



هر کس به جنس خویش در آمیخت، ای مکار
هر کس به لایق کبر خود گرفت یار
مولوی، دیوان، شمس، غزل شماره ۱۱۶



متن کامل برنامه شماره ۷۱۴ گنج حضور
www.parvizshahbazi.com



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۱۶

هر کس به جنسِ خویش درآمیخت، ای نگار
هر کس به لایقِ گهرِ خود گرفت یار
اورا که داغِ توست، نیارد کسی خرید
آن کو شکارِ توست، کسی چون کند شکار؟
ما را چو لطفِ روی تو بی خویشتن کند
ما را ز روی لطف، تو بی خویشتن مدار
چون جنسِ همدگر بگیرفتند، جنس جنس
هر جنس، جنسِ گوهرِ خود کرد اختیار
با غیرِ جنس اگر بنشیند، بُودِ نفاق
مانندِ آب و روغن و مانندِ قیر و قار
تا چون به جنسِ خویش رود، از خلافِ جنس
زین سوی تشنه تر شده باشد، بدان کنار
هرک از تو می گریزد، با دیگری خوشست
و آنک از تو می رمد، به کسی دارد او قرار
و آن کو تَرش نشست، به پیشِ تو همچو ابر
خندان دلست پیشِ دگر کس، چو نوبهار
گویی که نیست از مهِ غییم به جز که میغ
وز جام و خمرِ روح مرا نیست جز خمار
آن نای و نوش یاد نمی آیدت، که تو
خوش می خوری ز دستِ یکی دیوِ سنگسار
صد جام درکشی ز کفِ دیو، آنگهی
بینی تَرش کنی، بخور، ای خام پخته خوار



اینجا سَرَك فكنده و رویك تَرش ولیك

آنجا چو اژدهای سیاه فام کوهسار

با جنس همچو سوسن و با غیر جنس گنگ

با جنس خویش چون گل و با غیر جنس خار

رورو، به جمله خلق، نتانی تو جنس بود

شاخی ز صد درخت، نشد حاملِ ثمار

چون شاخِ یك درخت شدی، زان دگر بیر

جویای وصلِ این شده‌ای، دست از آن بدار

گر زانکه جنسِ مفخرِ تبریز گشت جان

احسنت ای ولایت و شاباش کار و بار



با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۱۱۱۶ از دیوان شمس مولانا شروع می کنم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۱۶

هر کس به جنس خویش درآمیخت، ای نگار

هر کس به لایق گهر خود گرفت یار

می گوید که هر کسی با جنس خودش یا با همجنس خودش دوست می شود، در می آمیزد، ای محبوب، و هر کس مطابق لیاقت گوهر مرکز خودش یار پیدا می کند، دوست پیدا می کند. خوب ما می دانیم که از جنس خدا هستیم، از جنس خدائیتیم، یا هوشیاری هستیم، و وقتی می آییم به این جهان هوشیاری این توانایی را دارد که مرکز هوشیاری داشتن را تفویض می کند به چیزهای این جهان. یعنی هوشیاری به فکر چیزهای این جهان که عمدتاً چیزهای فیزیکی هستند و ذهنی، یعنی از جنس باورها و فکرها هستند، و از جنس هیجانات هستند، دردهای ما، خشم و اینها، می تواند به اینها بچسبد. عبارت دیگر این چیزهای بیرونی که در این جهان هستند، بوسیله فکر به ما ارائه می شوند، و هوشیاری می تواند خودش را به اینها بچسباند و بمحض اینکه به یک چیزی بچسبد، مرکزش عوض می شود. مرکزش اول خدائیت بود، هوشیاری بود، خدا بود، تبدیل می شود به یک جسم، هر چیزی که ما به آن بچسبیم می شود مرکز ما، هر چیزی که مرکز ما بشود جنس ما را تعیین می کند.

شما می دانید هوشیاری اولش مرکزی دارد که خود هوشیاری است، ولی وقتی می آید این جهان، خودش را می چسباند به چیزها و مرکزش را عوض می کند و از پشت عینک آن چیزها این جهان را می بیند، این دید غلط است. و ایجاد درد می کند هوشیاری به آنها می چسبد. و پس از آن هوشیاری متوجه می شود، مرکز قرار دادن چیزها غلط است، و این مرکزهای مادی را رها می کند، دوباره هوشیارانه مرکز هوشیاری را می کند. بنظر می آید وقتی که هوشیاری می رود به جهان و این کار را می کند و هوشیارانه برمی گردد، دوباره مرکز هوشیاری را یا خدائیت و یا خدا را مرکزش می کند، یک اتفاقاتی می افتد، که خدا یا خدائیت یا هوشیاری یا بودن در ما انسان ها به خودش آگاه می شود. یعنی بودن در ما خودش را می شناسد.

و همینطور که امروز هم خواهیم خواند این منظور ما آمدن به این جهان است. و خدا می گوید که: من گنجی بودم نهان و دوست داشتم که شناخته بشوم. پس وقتی بودن در ما خودش را بعنوان بودن می شناسد، یعنی هوشیارانه ما مرکزمان را عوض می کنیم، یک اتفاق شگفت انگیزی می افتد که بودن یا خدا خودش را در ما بعنوان ما می



شناسد، و ما برای همین آمده ایم. و آن موقع عمق ما بی نهایت می شود. دیگر به چیزهای بیرونی واکنش نشان نمی دهیم، برای اینکه از جنس آنها نیستیم، و آنها مرکز ما دیگر نیستند.

خوب این اتفاق نمی افتد، گرچه که آدم ها خیلی کوشش می کنند که این اتفاق بیفتد، ولی به این علت که مرکز مادی دید غلط به ما می دهد، کارهای ما کوشش های ما بی نتیجه می ماند. پس وقتی ما می چسبیم به چیزها و آنها عینک می شود برای هوشیاری ما و در مرکز ما عینک دل ما همان چیزهایی می شود که ما با آنها هم هویتیم، وقتی می خواهیم برگردیم بسوی خدا و یا زندگی با همان دید می خواهیم برگردیم. آن دید غلط است، دید مادی هست، و ما را به آنجا نمی رساند.

مولانا مطالب مهمی دارد در این غزل می گوید، یکی اش این است که می گوید: **هر کسی بطرف جنس خودش می رود.** جنس خودش را الان شما متوجه شدید که مرکزش تعیین می کند. اگر هم هویت شدگی های بیرونی و دردهای حاصل از آن در مرکز ما باشد، ما می رویم بسوی چیزهای مادی یا آدم هایی که از جنس ما هستند. پس اولاً که اگر مرکز ما مادی باشد می رویم بسوی ماده. و مهم نیست که به زبان می گوییم: نه نمی خواهیم برویم و نمی خواهیم برویم و می خواهیم بسوی خدا برویم ولی نمی رویم. بعلاوه دید ما دید مادی می شود، باید دید حضور و دید هوشیاری پیدا کنیم حالا ممکن است این سوال پیش بیاید خیلی خوب ما فهمیدیم مرکز مادی داریم، با چیزها هم هویت شدیم آنها مرکز ما هستند، چه کار باید بکنیم؟

در این لحظه ما می توانیم دید خدائیت پیدا کنیم، در صورتی که در مقابل اتفاق این لحظه فضا را باز کنیم. فضا را باز کنیم. وقتی ما با چیزها هم هویت می شویم و آنها می شوند مرکز ما و عینک دید هوشیاری ما، ما مقاومت می کنیم. از خاصیت های مهم من ذهنی یا این هم هویت شدگی و این تصویر ذهنی که در اثر هم هویت شدن با چیزها بوجود می آید، مقاومت در مقابل اتفاق این لحظه است، قضاوت هست، قضاوت ذهنی هست، برای اینکه تشخیص بدهیم که چه چیزی مهم تر است بر اساس آن هم هویت شدگی ها، و اینکه بر اساس هم هویت شدگی با چیزهای گذرا درست شده و دید گذرا دارد. و دید ترسان دارد، و دید هیجانی دارد.

یکی از مهم ترین هیجانانش در این حالت ترس است و بنابراین وقتی من ذهنی می خواهد ببیند با اتفاق ستیزه می کند و آن عینک ها را به چشم هوشیاری ما می زنیم. وقتی ما در مقابل اتفاق این لحظه فضا را باز می کنیم،



آن فضای باز، هم ما هستیم، هم زندگی به ما عینک لحظه‌ای جدید می دهد، پس با عینک زندگی، عینک خدائیت می توانیم در این لحظه جنس مان را عوض کنیم، مرکز مان را عوض کنیم، جنس مان عوض می شود. جنس مان از جنس خدائیت می شود. بنابراین می توانیم راه را پیدا کنیم بسوی خدا برویم، و برگردیم از جهان هوشیارانه بسوی او.

پس به ما می گوید که، توجه کن، هر چیزی بسمت جنس خودش می رود، شما ممکن است بپرسید جنسش از کجا تعیین می شود؟ از جنس آنکه آن گوهری که در مرکزش است، مرکزش از جنس پول باشد، از جنس هم هویت شدگی های این جهانی باشد، نمی دانم دردها باشند، باورهای ذهنی باشند به لایق آنها می رود. حالا ممکن است بگویید: دو نفر مرکز مادی دارند، این دو نفر مرکز مادی عینک مادی دارند، با همدیگر باید هم ارتعاش باشند که بسوی هم کشیده بشوند. پس آدم ها بسوی هم کشیده می شوند، خیلی موقع ها بخاطر عشق نیست.

یک زن و مرد ممکن است بخاطر عشق نیست به هم کشیده می شوند، بلکه دردهایی در مرکزشان دارند که با آنها هم هویتند، این دردها ارتعاشات مشابه دارند، یعنی فرکانس های ارتعاشی این دردها خیلی نزدیک به هم است، و آدم از طرف خودش می آید. می گوید: این شبیه من است، این به دل من می نشیند، به دل آن یکی نمی نشیند، به دل مادی اش می نشیند. من می پسندم با من ذهنی ام، با الگوهای من ذهنی ام. پس اگر مرکز مادی داشته باشیم، بسوی آدم هایی کشیده می شویم که از هم جنس ما هستند، و مطابق لیاقت مرکز خودمان بسوی آدم هایی می رویم که آنها هم جنس ما هستند. البته بعضی مراکز مادی بهتر از بعضی ها هستند. اگر ما به الگوهای باوری مثلاً مولانایی هم هویت بشویم، خیلی بهتر از باورهای بیرونی است. هنوز آن باورها ما را به خدا نمی رسانند.

ولی زیر همه ابیات مولانا دارد یک چیزی را به ما می گوید، می گوید که: شاید در این کلمه نگار است، می گوید که: ای کسی که از جنس خدا هستی، بالآخره بسوی خدا خواهی رفت. اگر هم مرکز مادی داری موقتاً، که مرکز مادی بین صفر تا ده سالگی مجاز است از نظر زندگی، بعداً دیگر مجاز نیست. ما باید مرکز مادی را رها کنیم، ولی چون متوجه نشده ایم ما هشتاد سالگی هم من ذهنی داریم، مرکز مادی داریم، نمی دانیم که این را باید رها می کردیم، این جلوی عبور خرد زندگی را به فکر و عمل مان را گرفته، توجه می کنیم که این قانون که اسمش قانون جذب است law attraction می تواند نتایج کوشش های قانون جبران را فاسد کند.



یعنی ممکن است ما کار بکنیم خیلی هم کار بکنیم، برای رسیدن به خدا، برای زنده شدن به او، ولی چون در مرکز ما عینک مادی وجود دارد، هم انرژی بد به فکر و عمل مان بریزد، و هم راه را پیدا نکنیم. و بنابراین آخر سر موفق نشویم. محصول نهایی را خدمت تان تعریف کردیم، محصول نهایی این است که ما بعنوان یک بی نهایت و ابدیت یک هوشیاری هستیم که می آییم به این جهان، موقتاً کوچک می شویم، می رویم توی ذهن، هوشیارانه با توجه به این ابیات باید این مرکز مادی را رها کنیم، برگردیم دوباره بی نهایت و ابدیت بشویم. درست است؟

برای این کار ما از خیلی چیزها پرهیز می کنیم، پرهیز یعنی اینکه ما دیگر می گویم هم هویت نمی خواهم بشوم، اگر چیزی در بیرون توجه من را جذب می کند و هر چیزی که توجه من را جذب بکند می شود مرکز من، من نمی خواهم این کار صورت بگیرد درست است؟ خوب اینها را بلدیم ما، ولیکن چون جنس مرکز ما یک جنس دیگری است، و آن می شود عینک ما هنوز آن دخالت می کند و نمی گذارد ما تسلیم بشویم، کلید در تسلیم است. کلید این است که در این لحظه عینک من ذهنی را و لو اینکه از جنس من ذهنی هستیم برداریم، یک عینک دیگری که از فضا گشایی بدست می آید به چشم مان بگذاریم، هم درست ببینیم، هم در آن موقع خرد و عشق زندگی و لطافت زندگی بریزد به چهار بعد ما، مخصوصاً به فکر و عمل ما و از پشت عینک آن جلوی چشم مان را درست ببینیم.

حالا شما می دانید گوهر ما چیه؟ گوهر ما خدائیت است این گوهر را کی می خواهد؟ خود زندگی می خواهد، زندگی می گوید تو از جنس منی، نمی توانی بروی بچسبی به چیزها، باید اینها را هوشیارانه رها کنی و گرنه درد می کشی، بیایی دوباره با من یکی بشوی، ما چون عینک مان غلط است، با او یکی شدن را بوسیله ذهن تجسم می کنیم، توی فکرمان. این غلط است، اینطوری نیست ما یک من ذهنی داریم، یعنی آن عینک ها را نگه داریم، با همان عینک ها یک خدای جسمی هم درست کنیم، و با من ذهنی بسوی خدای جسمی برویم، و این باورها را هم داشته باشیم و با باورها هم هویت بشویم و هیجانات حاصل از این دید هم داشته باشیم. مثلاً خشمگین باشیم، بترسیم، نگران باشیم، زمخت باشیم، سخت گیر باشیم، برای اینکه آن فضا انعطاف پذیر است، کش می آید، همه چیز را در خودش جا می دهد و ما خاصیت های من ذهنی و دردهایی را داشته باشیم، اما بگوییم ما به حضور رسیده ایم. راجع به این چیزها امروز صحبت خواهیم کرد.



ولی حالا که متوجه شدیم که ما به هر حال چون از جنس او هستیم بسوی او خواهیم رفت و این غلط دیدن ما را به درد خواهد کشاند و درد به ما خواهد گفت غلط می بینی، چرا غلط می بینم؟ برای اینکه از پشت عینک این هم هویت شدگی می بینی بیندازش، می گویم: نمی اندازم خوب درد بکش هی درد می کشم، درد می کشم بالاخره می گویم این درد برای چی؟ برای اینکه عینک غلط است. عینک را می شناسم، می بینم به یک چیزی جذب شده بودم، آن را من رها می کنم. می بینم یک دردی آنجا است، می شناسم رها می کنم. اینها را شما می دانید.

چند بیت را برای تان می خوانم بارها خوانده ایم، ولی توجه کنید این عرفان شبیه یا حداقل این چیزی که ما بررسی می کنیم، مثل علم هندسه است. یک استادی داشتیم می گفت هندسه علم است. بله، ما هم به تبعیت از ایشان می گوییم علم هندسه، در این علم یک سری قضیه را اول ثابت می کنند، بعد مسئله ای را که پیش می آید از آن قضیه ها استفاده می کنند. مثلاً پنجاه تا قضیه را به دانش آموز یاد می دهند، ولی آن پنجاه تا قضیه را باید خوب یاد گرفته باشد، تا وقتی مسئله پیش بیاورد، ممکن است به چهار پنج تا از آن قضایا مراجعه کند، اگر خوب بلد نباشد، یکی از آنها یادت نیاید، شما نمی توانید مسئله را حل کنید.

بنابراین بعضی ابیات را من مرتب تکرار می کنم، شما هم بنویسید و تکرار کنید که این قوانین را به شما یادآوری کند. دوباره من توضیح بدهم، قانون جبران می گوید که: شما حداقل توان تان را باید در این لحظه بگذارید، یعنی باید کار کنید این قانون جبران است، تا کار نکنید بدست نمی آید. اما اگر شما کار نکنید و فکر نکنید و این کار و فکرتان به نتیجه نرسد، پس از یک مدتی آدم مایوس می شود و ناامید می شود. چرا کار ما به نتیجه نمی رسد؟ برای اینکه مرکز ما از جنس ماده است. برای اینکه درست است که ما کار می کنیم، قانون جبران را رعایت می کنیم، ولی مرکز ما از جنسی است که بسوی آن می رود، درست مثل اینکه آهنی آدم به خودش بسته یک کوه آهنربا آن ور هم هست، به زبان می گوید نه من بسوی کوه نمی روم. ولی خوب کشیده می شوی به آن سمت.

وقتی مرکز ما هم از جنس چیزهای بیرونی است، درست است که ما تلاش می کنیم، عبادت می کنیم، بعضی کارها را می کنیم که بلکه بتوانیم از جهان برگردیم، ولی مرکز ما می کشد ما را به آن ور، حالا از این مرکز مادی ما، انرژی بد، درد می ریزد به فکر و عمل مان. و اصطلاحاً می گوییم که وسیله هدف را فاسد می کند. پس از یک مدتی حتی در جهان مادی می بینیم که بجای آن نتیجه هایی که انتظار داشتیم عکسش را بدست آوردیم، یک کسی بیست سال خدمت می کند مثلاً، مثلاً خدمت به مردم می کند، ولی با مناش می کند. عوض اینکه بعد از



بیست سال این همه زحمت کشیده واقعاً هم زحمت کشیده هم فکر این ور آن ور دویده با مردم صحبت کرده فلان، ولی با منش کرده، مردم نه تنها قدرش را نمی دانند، ممکن است به او هم توهین بکنند، بگویند آقا چی شد من این همه زحمت کشیدم، همان کار را ما با بچه های مان می کنیم. بیست سال بیست و پنج سال زحمت می کشیم، بعد یکدفعه می بینیم نافرمان شدند، جلوی ما در می آیند، چه کار کردی تو بابا من این همه زحمت کشیدم، تو را مدرسه بردم، آوردم همورک کردم پول در آوردم، اینها را پس چه جوری تو بزرگ شدی چرا؟

برای اینکه موقعی که آن کارها را می کردیم با من مان می کردیم با مرکز مادی می کردیم، هیچ موقع از بودن واز آن ور شادی زندگی، خرد زندگی، عشق زندگی نریخت به این فکر و عمل من، درست است که وظیفه ام را انجام دادم و انجام دادن هایم را به نحو احسن انجام داده ام، ولی انجام دادن الان ما می فهمیم کامل نیست، بخاطر همین قانون جذب. پس قانون جبران درست است که اساس است، ولی قانون جذب تعیین می کند که مرکزت از چه جنسی است به آن سو می روی.

و حالا شما اگر این کارهایتان را نتیجه نمی دهد، ناامید نشوید، نگویند نمی توانم. مرکز را عوض کنید، چه جوری؟ هزار بار باید بگوییم درمقابل اتفاقات فضاگشایی کنیم. حالا فضا گشایی آسان است؟ نه دوباره برمی گردیم به قانون جبران، قانون جبران اساس است. ولی به ما همیشه یادآوری می کند بوسیله قانون جذب که تو درست کار می کنی یا نمی کنی؟ فقط کافی نیست تو تلاش کنی عمل می کنم، فکر می کنم، این ور و آن ور می دوم، نه. جنس مرکز چیه؟

اتفاقاً این بیت مهم است برای اینکه به شما می گویند تو بین دوستت کیه؟ برای اینکه تو مثل یکی از دوست هایت هستی، دوست شما کسانی هستند که غیبت می کنند، عیبجویی می کنند، عیبگویی می کنند، متوقع اند، دائماً از کسی یا از سیستمی انتقاد می کنند، ناسزا می گویند، شکایت می کنند اینطوری است؟ یک از دوست های شما یا دوست های شما اینطوری اند؟ شما هم یکی از آنها هستید. شما ببینید با چه کسانی دوست هستید. برای اینکه قانون را بفهمید ها! برای اینکه از کارهای تان نتیجه بگیرید. بعد از ده سال، بیست سال نگویند که این چه زمانه ای است، و مردم نامردند، و روزگار بد است. نه، مرکز شما بد است. جنس شما بد است جنس ما را هم مرکزمان، هم هویتی مان تعیین می کند جنس خوب همینطور که در آخر غزل مولانا می گویند: جنس خداست، همان هوشیاری که از اول بودیم، آن جنس خوب است. یعنی تنها جنس است، جنس دیگری نداریم، هر جنسی



اینجا بگذاری می شود جنس بد، در مرکز شما جنس دیگری نمی تواند باشد، درست است؟ هی حرف و حرف می آوریم می خواهیم آن بیت ها را بخوانم. بله، یکی از بیت ها اینست، همان قضایای هندسه:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۰۶

آدمی دید است و باقی پوست است دید آن است آن که دید دوست است

آدمی دید مرکزش است، در مرکزش ماده باشد آن عینکش می شود. در مرکزش خدا باشد، هوشیاری باشد آن عینکش می شود. اگر در مقابل اتفاق این لحظه فضا را باز کنی، دید دوست می آید. اگر فضا را ببندی، منقبض بشوی، دید پوست می آید. تمام آن چیزهایی که ذهن ما نشان می دهد، فکر ما نشان می دهد، و برای ما مهم است، جذب آنها می شویم و می شود مرکزمان، آنها همه پوستند. یعنی هر عینک دیگری غیر از هوشیاری و بودن که مرکز ماست، عینک عدم، خود هوشیاری، خود زندگی، خود خدا همه پوست است. درست است؟ حالا شما می توانید بگویید جنس شما از جنس پوست است یا دوست است؟ پس عینک شما عینک پوستی است یا عینک دوستی است. دوست یعنی خدا. این یک بیت

چونکه دید دوست نبود، کور به دوست، کو باقی نباشد، دور به

اگر دید دوست در مرکز من نباشد کور باشم بهتر است. برای اینکه نبینم بهتر است. چون هر چه ببینم غلط است. جز اینکه به خودم ضرر بزنم، کار دیگری نمی توانم بکنم. پس می بینید که باید مواظب باشیم، اگر در این لحظه فضاگشایی نمی کنیم، که عادت نداریم، عادت داریم ما واکنش های منفی نشان بدهیم، مردم را سر جای شان بنشانیم، جواب بدهیم، که فکر نکنند ما کم هستیم. توجه هم می کنید که فضاگشایی قانون جبران را پشتش دارد. یعنی سخت است. یکی به شما توهین می کند، فضا را باز کنی، صبر بکنی، واکنش نشان ندهی این کار سختی است. باز هم می گردیم برمی گردیم به قانون جبران. اما آن دوستی که باقی نباشد، تنها ناچیز یا نچیز باقی در مرکز ما همان دوست است، همان هوشیاری است، همان جنس خودمان است، جنس اصلی خودمان است.

پس ما وقتی آمدیم به این جهان جنس فرعی پیدا کردیم، ما جنس فرعی نمی خواهیم، می خواهیم جنس اصلی باشیم. باقی یعنی جاودانه، باقی یعنی آگاهی از این لحظه ابدی و بیدار شدن از خواب ذهن و آگاه ماندن و بیدار ماندن، چون بمحض اینکه آگاه بشویم به این لحظه ابدی و آگاه بمانیم، دیگر به زمان روانشناختی نمی رویم. دیگر گذشته و آینده بعنوان زمانی که ما در آن زندگی می کنیم، تمام می شود برای ما. ما در این لحظه ثابت می شویم،



مستقر می شویم، از این لحظه تکان نمی خوریم و می شویم باقی. باقی یعنی جاوید یعنی همیشگی، نامیرا. و دوست ما خدا باقی است. ما هم باقی هستیم. و دوست ما در مرکز ماست.

پس متوجه شدیم که در مرکز ما دوست باید باشد، یعنی زندگی باید باشد. پس ما باید از جهان بتوانیم برگردیم. دوباره تکرار بکنم، مرکز موقتی که در این لحظه می توانیم پیدا کنیم در اثر فضاگشایی، این مرکز مادی نیست. و به ما عینک درستی می دهد ببینیم، عینک هوشیاری را می دهد. این بیت را هم قبلاً خوانده ایم مهم است اینها همان قضایای هندسه است که باید یاد بگیریم همیشه یادتان باشد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۱۲

آدمی دید است باقی گوشت و پوست هرچه چشمش دیده است آن چیز اوست

پس شما می دانید جنس شما چه جوری تعیین می شود، آدمی دید مرکزش است. بقیه اش پوست و گوشت است. و هر چی را که با آن هم هویت شدیم، چشم مان دیده و فرمان گرفته این مهم است، و مرکز ما قرار گرفته، آن چیز در مرکز ماست و آن چیز جنس ما را تعیین می کند. الان متوجه شدیم که جنس ما چیه. پس وقتی بسوی چیزها جلب می شویم، بسوی بعضی از اینها انسان ها جذب می شوند، می فهمید جنس تان چیه. ببینید به کدام سو جذب می شوید؟ بسوی چه کسانی جذب می شوید؟

شما فکر نکنید که یک کسی که از جنس هم هویت شدگی با درد است، بمحض اینکه به او بگویید مولانا آموزش خوبی است بیا گوش بده، می آید گوش می دهد، چرا نمی آید؟ برای اینکه از این جنس نیست، از جنس درد است. گوش کردن به مولانا دردها را کم می کند، او بسوی ازدیاد درد می رود. هر چیزی در مرکز ما باشد، جنس ما را تعیین می کند، و ما آن جنس را در دنیا داریم زیادش می کنیم، و بسوی آن جذب می شویم. توجه می کنید.

پس شما که به مولانا گوش می دهید و به حرف هایش عمل می کنید و در این لحظه فضا را باز می کنید، از جنس زندگی بودن را و بی دردی را و شادی زندگی را می شناسید. فکر نکنید که به هر کسی بگویید او هم فوراً می شناسد و می آید گوش می دهد. آن می آید دو سه روز گوش می دهد، بعد می گوید آقا اینها به درد نمی خورند. چرا به درد نمی خورند؟ برای اینکه جنس او را تقویت نمی کند. جنس او را چی تقویت می کند؟ ازدیاد درد، هر کسی که راجع به درد حرف می زند، کشتار حرف می زند حرف های منفی می زند حرف های بد می زند، اخبار منفی، انتقاد، دیدن عیب ها و اینکه آدم راه حلی نداشته باشد، چون راه حل از آن فضا می آید. شما ببینید آدم



هایی که حرف می زنند، خیلی زیادند، نمی گویند راه حلّ چیه. همه ایراد می گیرند، همه انتقاد می کنند، از یکی اش پیرس راه حلّ چیه؟ این مسئله چه جوری؟ آقا من چه می دانم، ولی چرا اینطوری است؟ خوب چرا اینطوری است که مال من ذهنی است، ستیزه است.

این از جنس ات است، که حالا از یک جنس دیگر راه حلّ بیار، خوب این جنس را ندارد، باید باز کند، باید از آن فضا بیاید، از کجا بیارد؟ همیشه بسته این را، با هر گفتاری می بندد، این جنسش را از جنس مفرغ می کند، از جنس درد می کند، می خواهد درد را زیاد کند، راه حلّ ندارد، برای بشریت راه حلّ ندارد، برای خانواده اش راه حلّ ندارد، برای خودش راه حلّ ندارد، جسمش را مریض می کند، فکرش را غیر خلاق می کند، پُر از خشم است، پُر از ترس است.

و متوجه نیست که دیدش است و جنسش بقول معروف خراب است. خرابی جنسش را نمی بیند. ولی شما باید ببینید، نباید دنبال روی آن آدم باشید، حتّی دنبال روی جنس بد خودتان هم نباشید. ما هر موقع فضا را باز می کنیم، از جنس خوب می شویم از جنس خدا می شویم، هر موقع ستیزه می کنیم می بندیم از جنس بد می شویم. جنس بد می شویم کشیده می شویم بسوی چیزهای بد، جنس خوب می شویم بسوی زندگی کشیده می شویم. به این سادگی، ببینید اینها را باید یاد بگیرید، همیشه حفظ کنید، یا یک جایی بنویسید، هر روز بخوانید.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۵

لحظه‌ای ماهم کند یک دم سیاه خود چه باشد غیر این کاراله؟

وقتی فضا را باز می کنم، از جنس خودش می کند، ماه می شوم. منقبض می شوم، ستیزه می کنم، سیاه می شوم. می گوید کار خدا همین است. و خدا می خواهد ما در این لحظه هوشیار باشیم که ما را ماه می کند یا سیاه می کند. درست است؟ حالا بعدی اش را هم ببینید.

پیش چو گانه‌ای حکم کن فکان می‌دویم اندر مکان و لامکان

پس حالا ما می فهمیم، چه جنس خوب باشیم، چه جنس بد باشیم، چوگان کن فکان، کن فکان یعنی خدا در این لحظه می گوید باش و می شود. و در مکان در این چهار بعد ما، فیزیک ما، فکر ما، هیجانات ما، جان ما و در فضا گشایی به حکم او می دویم هر لحظه، هر لحظه. حالا شما می خواهید سیاه بشوید؟ یا می خواهید بزرگ بشوید و



بی رنگ بشوید، مثل خدا بشوید؟ می خواهید جنس اولیه تان را که بی نهایت است به خود بگیرید؟ یا می خواهید منقبض بشوید سیاه بشوید؟ هوشیارانه انتخاب می کنیم. و این قضیه را هم می دانیم که دست من ذهنی نیست.

توجه کنید من ذهنی یک سری عینک بد است به چشم ما. هوشیاری ما قادر به شناخت این عینک هاست در صورتی که از خرد زندگی از عقل زندگی و نور زندگی در این لحظه کمک بگیریم با فضاگشایی. هیچ چیزی مضرتر از ستیزه و مقاومت در مقابل اتفاق این لحظه نیست. از انواع مقاومت، پیدا کردن عیب هاست، دیدن عیب هاست، کوچک کردن هاست، اصلاً تمرکز روی مردم است، تمرکز را آدم از روی خودش بردارد، بگذارد روی مردم، من می خواهم ببینم شما چه جوری زندگی می کنید؟ و چه اشکالاتی دارید؟ و اشکالات خودش را نبیند و دیگران را می خواهد رفع کند.

و اینها خطرناک ترین کارها همین ها هستند، این شخص نمی داند این موضوع را که پیش چوگان های حکم کن فکان هر لحظه یعنی حکم خدا در این لحظه مکان و لامکان ما را تعیین می کند. که اندازه فضاگشایی ما اندازه فضای درون ما چقدر باشد؟ و مکان ما چه جوری باشد؟ یعنی بدن ما سالم باشد یا نباشد؟ احساسات لطیف عشقی داشته باشیم، احساسات خوشایند داشته باشیم یا از جنس خشم و ترس باشیم؟ و ما هوشیارانه در این لحظه تسلیم می شویم.

و نه فقط اعتقاد. خود فضاگشایی و صبر سخت است، برای اینکه یک کار مهمی است، و کار جبران است. مردم می گویند ما حال و حوصله فضاگشایی نداریم، ما می خواهیم با همین سیستم شرطی شده واکنشی من ذهنی عمل کنیم و مطابق آن عینک هایی که قبلاً به چشم مان زده اند ببینیم، اینها عینک های امروز مولانا می گوید: عینک های شیطان هستند. عینک های هم هویت شدگی عینک های ابلیس است. این را هم بارها و بارها خوانده ایم برای تان دوباره می خوانم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۵۸

گر قضا پوشد سیه، همچون شَبَت هم قضا دست بگیرد عاقبت

قضا، قانون الهی در این لحظه است که اتفاق این لحظه را تعیین می کند، دست ما نیست. می گوید قضا ما را آورده هم هویت کرده با چیزها، یک دلیلش این است که ما فرم را بشناسیم و جدایی را بشناسیم و در جهان



بتوانیم خودمان را نگه داریم و باقی بمانیم. درست است؟ چون بلحاظ بودن ما همه یکی هستیم، ولی در این جهان باید ما لقمه را دهان خودمان بگذاریم، که بتوانیم زنده بمانیم. پس من باید یاد بگیرم که از یکی دیگر جدا هستم، در عین حال بلحاظ بودن در آن زیر با آن یکی هستم. ما آن یکی بودن را گم کرده ایم، ولی این جدایی را گرفته ایم. و این عینک غلطی است.

می گوید اگر قضا تو را پوشانده آمده، هم هویت کرده مثل شب کرده، اگر تسلیم بشوی، همین قضای الهی آخر سر دست تو را خواهد گرفت. یعنی تو را قضای الهی نجات می دهد. پس قضای الهی می گوید: اتفاقی که خدا در این لحظه برای ما پیش می آورد، همان اتفاقی است که ما لازم داریم. شما نگوئید بد است.

و بد گفتن به اتفاق این لحظه از جهل من ذهنی است، و این از دانایی است که آدم تسلیم بشود، و اعتقاد داشته باشد به اینکه این بهترین اتفاق زندگی من است، برای اینکه این لحظه زندگی برای من تعیین کرده، اینکه من بلند شوم، بگویم این غلط است، این درست نیست. و پس بنابراین فضا را من در برابر این باز می کنم، می خواهم ببینم خرد زندگی می گوید معنی این اتفاق چیه؟ نمی خواهم هم با آن ستیزه کنم، در مقابلش مقاومت کنم، چون این کار من را با اتفاق هم هویت می کند و جذب اتفاق می شوم، و اتفاق می افتم و بیشتر خواهم ترسید. بیشتر از جنس من ذهنی خواهم شد.

با هر چیزی شما ستیزه کنید در سلطه آن در می آید، زیر نفوذ آن در می آید، اگر فضا را برای آن باز کنید، از او خلاص می شوید. من ذهنی با آن عینک غلطش عکسش را به ما می گوید. می گوید: اگر با چیزی ستیزه کنید می ترسد فرار می کند، نه، با هر چیزی ستیزه کنی از جنس او می شوی، توجه می کنید، از جنس او می شوید، بسوی او حرکت می کنید، چه بسا آدم هایی که بوسیله ستیزه، کشت و کشتار می خواهند ظلم را از روی زمین بردارند، ظالم ترین آدم ها آنها می شوند. پس این را هم یاد گرفتیم. این لحظه اتفاقی که می افتد، بهترین اتفاق زندگی شماست، فضا را باز می کنید، با آن آشتی می کنید، تسلیم است، این تسلیم بی قید و شرط است، و شما ایمان می آورید که دانایی خدا بیشتر از دانایی من ذهنی من است و شما می گوئید نمی دانیم، و من نمی دانم. به دانایی زندگی ایمان آوردم.



و زندگی دانائیش را در اختیار شما قرار می دهد، از همان فضا گشایی، آن موقع داننده می شوید. ببندیم جاهل می شویم. ببندیم می رویم به عقل من ذهنی که شرطی شدگی های گذشته است، از مردم یاد گرفتیم، زمانش هم خیلی وقت است گذشته و عقلی نیست که به درد ما بخورد. و اگر دید دوست نباشد کور به، درست است؟ این را هم یاد گرفتیم یا یادآوری کردیم. این را هم دوباره بگوییم که شما بمحض اینکه فضا باز کنید دم او، خرد او وارد چهار بعدتان می شود، بمحض اینکه فضا را باز می کنید، دم او، دم زنده کننده خدا و زندگی وارد وجود شما می شود، ببندید دمش وارد نمی شود. همه اش بستگی به آگاهی شما در این لحظه دارد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

دم او جان دهدت روز نَفَخْتُ بپذیر کار او کُنْ فَيَكُونُ ست، نه موقوفِ علل

من ذهنی ما عینکی دارد، می گوید که: کارها موقوفِ علّت های بیرونی اند. چون من ذهنی هوشیاری جسمی دارد، عینکش علّت های بیرونی را نشان می دهند. شاید شما علّت های بیرونی را سبب رسیدن به خدا می دانید. خیلی ها مراجعه می کنند به مکان، می گویند می رویم فلان جا و دست مان را می زنیم به ساختمان فلان جا و به خدا زنده می شویم. علّت بیرونی است. یا می رویم پیش آقا یا خانم که عارف یا عارفه است، یک نگاهی به ما می کند، شاید دست هم می زند، ما به خدا زنده می شویم.

این لازم نیست کار بکنیم، نه قانون جبران لازم است، نه پرهیز لازم است، نه تسلیم لازم است، نه شناخت دردهای مان لازم است، نه شناخت مراکز موهومی مان لازم است، نه شناخت قانون جذب لازم است، نباید ببینیم سوی چه چیز جذب می کنیم. همه کار می توانیم بکنیم، با همان دیدهای من ذهنی فقط کافیه برویم یک جایی دست مان را بمالیم، تمام شد برگردیم، بیاییم، اینها خرافات است.

قسمتی از این مرکز مادی ما خرافه است، اینها را هم باید بشناسیم. اگر ما بسوی خرافه می رویم، می رویم یا نمی رویم؟ ها ! آدم می نشیند چشم هایش را می بندد، می رود به هپروت، هی می بافد آنجا، اینجوری می شود و اینجوری می شود اینجوری می شود، هپروت است اینها، اینها خیالبافی است. هوشیارانه باید بیاییم به این لحظه، چی دارد اتفاق می افتد؟ از فکر من چی می گذرد؟ من فضا را باز می کنم. هر لحظه اتفاق این لحظه را می بینم. جنس خودم را تشخیص می دهم.



اینها کار می برد، اینها آگاهی می برد، لحظه به لحظه خودت زیر نورافکن خودت باید باشی، هر لحظه تسلیم می شوی از جنس هوشیاری می شوی، از جنس بودن می شوی، بودن، خدا خردش را می دمد، شما بیدار می شوید، تشخیص می دهید، قدرت تشخیص در این لحظه و در شماست. قدرت تشخیص شما هستید در چیز بیرونی نیست. بنابراین این موقوف علل را خواهش می کنم، شما یاد بگیرید که، کار خدا می گوید او می گوید بشود و می شود، موقوف علل بیرونی نیست. یعنی هر چیزی که ذهن ما می گوید علت به حضور رسیدن است، درست نیست. درست نیست.

و بیداری و خرد در اثر تسلیم در این لحظه به ذهن ما نوشته می شود. در ضمن این را می دانیم، وقتی فضا را باز می کنیم و از جنس زندگی می شویم، ذهن ما صاف می شود، یک تخته سیاهی می شود فعلاً صاف، زندگی می نویسد آنجا، شما می خوانید. فوراً این این بنظر آمد الان، عجب راه حلی است. این از دم او می آید. فضاگشایی دم او را میسر می کند. و شما از موقوف علل بیرونی نمی شوید، و از علل بیرونی می رهید. بله، این را هم بخوانم برویم دنبال غزل مان که منظور اصلی ماست، گفت:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۲۹

کُنْتُ کَنْزاً گفتم مخفیاً شنو جوهرِ خود گم مکن، اظهار شو

یعنی او گفته، خدا گفته: من گنجی بودم نهان و مخفی و دوست داشتم یا می خواستم خودم، خودم را بشناسم. می خواستم شناخته بشوم. فقط خودش را خودش می تواند بشناسد، ماده نمی تواند بشناسد، فرم نمی تواند بشناسد، فکر نمی تواند بشناسد، فکر ماده است، فکر خدا را نمی شناسد، بودن را نمی شناسد. پس ما هوشیاری هستیم که زندگی می خواهد خدا می خواهد خودش را در ما همان گنج نهان، خودش را در ما بشناسد، و ما در واقع داریم خودمان را بصورت او، بصورت بی نهایت او، بصورت ابدیت او می شناسیم. بمحض اینکه این جوهر را بتوانیم بشناسیم، این جوهر را در یکی دیگر هم شناسایی می کنیم، عشق به کار می افتد، عشق به کار می افتد. به ما می گوید که: جوهر خودت را گوهر خودت را گم مکن، چه جوری گم کردیم؟ همین الان گفتیم.

چیزهای بیرونی را آوردیم گذاشتیم مرکزمان آنها شده عینک دید ما، ما چون با عینک آنها جهان را می بینیم و خدا را می بینیم، در آن دیدها، در آن فکرها، در آن انجام دادن ها گم شدیم. جوهر خود گم مکن اظهار شو، اظهار



شو، اظهار شو یعنی بیا به این لحظه از جنس بی نهایت بشو، به ابدیت خدا زنده بشو، بگذار ببینیم این گنج چه جوری می خواهد بیان کند خودش را. بله، آمدیم به غزل مان، الان متوجه شدیم وقتی مولانا می گوید:

هر کس به جنس خویش درآمیخت، ای نگار

هر کس به لایق گهر خود گرفت یار

شما از جنس بی نهایت و ابدیت خدا بشوید، می روید با یک من ذهنی دوست می شوید؟ بسوی من ذهنی جذب می شوید؟ نه، بسوی آدم هایی جذب می شوید که آنها از این جنس هستند، اگر به بی نهایت و ابدیت خدا زنده بشوید در دیگران آن را زیاد می کنید یا نه؟ در جهان آن را زیاد می کنید یا نه؟ بله زیاد می کنید. چون گفتیم از جنس هر چی باشیم بسوی آن می رویم و آن را زیادتیر می کنیم. پس یاری که می گیرید عوض می شود. آن موقع می رفتید بسوی یارانی که با مرکز ما هم ارتعاش بودند، الان می رویم بسوی یاری که با مرکز ما هم ارتعاش است، اولی اش زندگی است. دومی انسان های اند که از همان جنس هستند.

پایان قسمت اول

&&&



اورا که داغ توست، نیارد کسی خرید

آن کو شکار توست، کسی چون کند شکار؟

می گوید: هر کسی که داغ تو را دارد، آیا کسی می تواند بخرد؟ نه. تمثیل را از گله داری یا کسانی که گوسفند پرورش می دهند می آورد. چون هر گله داری داغ خودش را روی گاوهای خودش می گذاشت، یا الان در آمریکا ممکن است معمول باشد. خوب اگر یک حیوانی داغ یک گله داری را دارد، دیگر مردم ببرند آن را بفروشند، مشخص است که مال یکی دیگر است. ما داغ کی را داریم؟

ما داغ خدا را داریم، برای اینکه روز الست به ما گفته: تو من را می شناسی؟ ما گفتیم: بله. تو از جنس منی؟ روز الست تو از جنس کی هستی؟ گفتیم از جنس تو. گفت از جنس منی؟ گفتیم: بله. پس ما داغ او را داریم، جنس او را داریم. و جنس او را هم باید به معرض نمایش داریم. یعنی بالاخره ما باید مرکزمان از جنس او بشود. می گوید: او را که داغ توست نیارد کسی خرید. کسی نمی تواند بخرد. خوب الان ما را خریده اند؟ البته که خریده اند. مرکز ما مادی شده.

مولانا می گوید که: درست است کسانی مرکز ما را خریده اند، ولی از این بیت ما تشخیص می دهیم که این موقت است. برای اینکه ما داغ او را داریم. خوب یک کسی هم می تواند برود گاو یک گله داری را که داغش را دارد، بردارد ببرد بازار بفروشد، بعدش مشخص می شود که گاو مال ایشان است، حالا پس بده برای چی خریدی. الان هم همین را می گوید: پول ما را خریده برای اینکه مرکز ما شده، درد ما را خریده برای اینکه مرکز ما شده، تصویر ذهنی همسرمان، بچه مان، دوست های مان، فامیل های مان ما را خریده اند، برای اینکه مرکز ما شده. ولی ما داغ خدا را داریم. الان شما به آنها بگویید پس بدهید، معامله فسخ است، معامله غلط بوده، من داغ خدا را دارم، چیز بیرونی من را نمی تواند بخرد.

و کسی که هوشیارانه شکار توست، حالا که فهمیدیم مصرع اول، مصرع دوم می آید، کسی که هوشیارانه شکار توست و شکار تو بشود، کسی می تواند او را شکار کند؟ نه، نمی تواند که. شما دیگر می دانید که باید شکار او بشوید. از اول که می آییم ما دنبال شکار هستیم، هر چی را شکار می کنیم می بینیم شد مرکز ما، حالا ما فکر می کنیم آنها را شکار کردیم، مولانا می گوید نه آنها شما را خریده اند، خوب الان به مرکزمان نگاه می کنیم به آنها



می‌گوییم بیا بیدار شو، اشتباه کردم. دیگر آن توقعات و شکایت‌ها و اینها از بین می‌رود. توقعات از این است که چرا بیشتر نمی‌دهید به من، من بیشتر بگذارم مرکز، مرکز بیشتر مادی بشود، دردم بیشتر بشود، تا بدبخت بشوم.

خوب حالا که بیدار شدیم، می‌گوییم: آقا خانم من هرچه کمتر شکار بکنم بهتر است. پس من می‌خواهم شکار او بشوم، هوشیارانه شکار او می‌شوم، وقتی هوشیارانه شکار او شدم این دفعه مرکز ما از جنس او می‌شود. من به بی‌نهایت و ابدیت او زنده می‌شوم. وقتی شادی ایزدی، آرامش ایزدی در من خودش را بیان می‌کند و من تجربه می‌کنم، آیا من می‌روم از چیز بیرونی شادی بخواهم؟ نه، نمی‌روم که. پس چیز بیرونی نمی‌تواند من را شکار کند. کسی چون کند شکار.

ما را چو لطف روی تو بی‌خویشتن کند ما را ز روی لطف، تو بی‌خویشتن مدار

ما الان خویش داریم، یعنی من ذهنی داریم خویش، خود، خویشتن من ذهنی است، فقط وقتی فضا را باز می‌کنیم در مقابل اتفاق این لحظه، لطف او می‌آید. یعنی لطف او همیشه هست، وقتی فضا را باز می‌کنیم، تازه دسترسی پیدا می‌کند به ما، بهتر است اینطوری بگوییم. لطف خدا لحظه به لحظه می‌خواهد وارد وجود ما بشود، چهار بعد ما بشود، لطف خدا همیشه می‌خواهد شامل حال ما بشود، ما با واکنش با ستیزه با همان عینک‌های مادی غلط که مرکز ما است جلوی او را می‌گیریم. آخر این چه کاری است؟ خوب نباید بیدار بشویم؟

ما بوسیله لطف روی تو بی‌خویشتن می‌شویم، در لحظه ای که ما فضا را باز می‌کنیم این منته آن لحظه صفر است، و اگر ما این کار را ادامه بدهیم، این فضا به اندازه بی‌نهایت باز می‌شود، من ذهنی صفر می‌شود. می‌گوید: ما را ز روی لطف، از روی لطف خودت بی‌خویشتن مدار، یعنی خویشتن، خودت را همیشه در ما زنده کن. وقتی فضا باز می‌شود ما به چی تبدیل می‌شویم؟ به او، او می‌آید در مرکزمان. می‌گوید: تو لطف کن به ما، ما را بدون خودت رها نکن، ما را به خودت زنده کن. خوب لطف او به تسلیم ما در این لحظه بستگی دارد.

ما انسان‌ها قدرت تشخیص، قدرت انتخاب داریم. شما باید در این لحظه شناسایی کنید که آیا از جنس سیاهی می‌خواهید بشوید یا از جنس نور؟ از جنس من ذهنی می‌خواهید بشوید یا از جنس حضور؟ این لحظه می‌خواهید از پشت عینک مرکز مادی نگاه کنید، یا فضا را می‌خواهید باز کنید با عینک خدا نگاه کنید؟ تصمیم با



شماست، اجرا کنید. و فضا را باز می کنید او همیشه به ما لطف دارد، خودش را خویشتن ما می کند، یعنی خودش را به جای می گذارد. یکدفعه می بینیم خویشتن ما رفت، آن من ذهنی رفت، عینکها هم رفت، که یواش یواش شما اینطوری شدید، ولی کسی که هنوز خویش دارد، خود دارد، من ذهنی دارد، شما خودتان را با او مقایسه نکنید. من این تقاضا را هم از شما بکنم، شما اگر یک سال به این برنامه گوش دادید خودتان را با کسی که اصلاً این برنامه را نمی شناسد مقایسه نکنید، فکر نکنید شما هر چه می گوئید او می فهمد.

یواش یواش یواش شما را فضا باز کردید، از جنس زندگی شدید، عینکتان عوض شده، یکجور دیگر می بینید. او همان عینکهای قبلی را دارد، عینکهای قبلی چی می بینند؟ هوشیاری جسمی دارند، از همان سه قلم می بینند، مخصوصاً مخصوصاً می خواهند دردها را زیاد کنند، شما تا حالا من ذهنی دیدید که دنبال ازدیاد درد نباشد؟ ندیدید که. شما تا حالا من ذهنی دیدید که درد نداشته باشد؟ شکایت نکند، متوقع نباشد، چیزی از کسی نخواهد، یا دائماً نخواهد، دیدید تا حالا؟

شما بجای اینکه دیگران را عوض کنید یا خودتان را با آنها مقایسه کنید، نگاه کنید ببینید چقدر عوض شده اید شما، این عوض شدن خودتان را ببینید و خدا را شکر کنید، که من یواش یواش دردها را دارم کم می کنم، یا کم کرده ام یا اصلاً نمانده، مگر چقدر درد داریم ما؟ مرتب اگر بیندازید دیگر درد نمی ماند. درد جدید هم که شما درست نمی کنید. خوب درد کجاست دیگر؟ خوب او دارد، بله معلوم است که دارد، برای اینکه درد را دوست دارد، شما خودتان را با او مقایسه نکنید، فکر هم نکنید که شما می توانید دردهای آنها را از بین ببرید، برای اینکه این مرکز را آنها رها نمی کنند، این مرکز را مثل طلا دوست دارند، مردم مرکزشان را رها نمی کنند، همان بلای جانیشان است. اگر مرکزشان خداست خوشبختند، اگر درد است بیچاره اند. و اگر کسی من ذهنی دارد نمی شود مرکز از جنس درد نباشد، یعنی جنسش از جنس درد نباشد و این شخص نخواهد جنس خودش را در جهان زیادتر کند، هر کسی دنبال زیاد کردن جنسش است، همین خودش گفته مولانا دیگر.

چون جنسِ همدگر برگرفتند، جنس جنس

هر جنس، جنسِ گوهرِ خود کرد اختیار

می گوید که چون هر جنسی، جنسِ خودش را می گیرد، یا بسوی جنس خودش می رود، هر مرکزی داشته باشیم بسوی آن می رود، بنابراین هر جنسی جنسِ گوهرِ خودش را اختیار می کند. حالا یک ذره توجه کنید که جنس



گوهر اصلی ما چیست؟ شما می دانید خدائیت است، یعنی با وجود اینکه مولانا در دو سطح، یکی سطح مادی، قانون جذب را جلو می برد در سطح غیر مادی هم دارد پیش می برد، و هر دو موضوع را به ما دارد تعلیم می دهد. می گوید: خیلی خوب جنس مرکز هر چه باشد بسوی آن می روی و اختیار می کنی آن را، ولی خوب توجه کن جنس اصلی تو چیست؟ آیا تو اختیار این را داری که به سوی جنس اصلی ات بروی؟ جنس اصلی ما خدائیت است. این اختیار را داریم ما، این تشخیص را هم داریم.

همین الان گفتیم با فضا گشایی و گذاشتن عینک خوب به چشمها می فهمیم که ما از جنس این چیزهای بیرونی نیستیم و اختیار داریم، در حالی که می بینیم مرکز مادی ما الان بسوی خاصی می رود، آن زیر این آگاهی را هم داشته باشیم که این حرکت، حرکت اصلی ما نیست، دل مادی من الان می کشد بسویی، ولی اگر هم می روم نباید بروم، اگر هم می روم در هوشیاری ام نگه داشته ام که من باید برگردم آنوری بروم. ولی بعلت اینکه این مرکز بیشترش مادی است فعلاً به آن سو کشیده می شوم.

من یک سری آهن به خودم بستم، یک کوه آهنربا هست دارد من را می کشد، با وجود اینکه می دانم نباید بروم، چاره ام چیست؟ چاره ام این است که این آهنها را یکی یکی باز کنم بپردازم. ولی می بینم دارم مسیر غلط را می روم، چاره ام این است که آهنها را باز کنم، که دیگر این کوه آهنربا که من را که این جهان است نکشد. پس اختیار می کنم در این لحظه.

شما اختیار می کنید بگویید نه من این مرکز مادی هستم دارم می روم بسوی آن کوه بروم، هر جا کشیده می شوم برم، ولی یکجورش هم این است بگویید: که من از جنس خدائیتیم، اختیار دارم، اختیارم را می خواهم بکار ببرم، اختیار مال خدائیت است، این لحظه از جنس او بشوم، ببینم من به چه سویی می روم، این اختیارم را می خواهم بکار ببرم، بی اختیار نیستم. بی اختیار در اختیار مرکز مادی خودم نیستم.

با غیر جنس اگر بنشیند، بُودِ نفاق مانند آب و روغن و مانند قیر و قار

قار هم یک جور چسبی است که از درخت می گیرند مخصوصاً درخت صنوبر می گرفتند و این می خواهد بگوید: قیر با قار دو تا چسبند، قاطی نمی شوند، آب و روغن هم قاطی نمی شود. پس در جهان مادی صادق است، برای



جهان غیر مادی هم صادق است. اگر کسی دل مادی دارد، یک کس دیگر هم دل مادی دارد، اینها همجنس نیستند با هم بنشینند نفاق می شود، دورویی می شود. با هم زندگی می کنند ولی تشابهی با هم ندارند.

اما یک چیز دیگری هم می گوید: در ما هوشیاری هست، خدائیت هست، خدائیت با این چیزهای این جهانی هم هویت شده، این مثل آب و روغن است، قاطی نمی شود، مثل غیر و قار است و این نفاق است که، این دورویی است که هوشیاری بخواهد با مرکز مادی زندگی کند. و این هم باز هم نفاق است که اگر انسانی که به بینهایت خدا زنده شده با یک انسانی که مرکز مادی دارد زندگی کند، البته آن شخص ممکن است فضا را باز کند، این شخصی مادی را در آن فضا جا بدهد. ولی کلاً علایقشان یکی نیست.

برای همین هم هست که اگر شما مرتب خودتان را زیر نورافکن بگذارید و فضا را باز کنید، باز کنید باز کنید، و تسلیم بشوید و روی خودتان زحمت بکشید و قانون جذب را بشناسید، ببینید که به چه جهتی می روید و اگر جهت بد می روید دوباره جهت را تصحیح کنید، دوباره آن اضافه ها را بیندازید، بگویید من را چی دارد به این سمت می برد؟ بله؟ آنها را بشناسید، بیندازید، آن آنها را باز کنید بیندازید. پس از یک مدتی خواهید دید که دوستانان عوض می شوند، چاره هم ندارند. بعضیها از ترس اینکه دوستانشان را از دست بدهند، بر نمی گردند از جهان، مرکز مادی را حفظ می کنند، برای اینکه من ذهنی آنها را می ترساند که بی دوست ممکن است بمانید.

ولی هر کسی مطابق جنس گوهر خودش دوست پیدا می کند اگر شما از جنس خدائیت بشوید آنجور دوستها هم کم نیستند می توانید پیدا کنید. ولی باید توجه کنید که ضربان هوشیاری به کدام ور می برد، یعنی ما هر چه جلوتر می رویم برای همین اول قضا را خواند، اتفاق که می افتد، قانون قضا، کن فیکون دارد من را به کدام سمت می برد؟ آیا می شود من به خاطر چند نفر اطراف خودم در حالی که می دانم باید بسوی او بروم، نفاق کنم، و خودم را نگه دارم یا به تأخیر بیندازم؟ یا به حرفهای من ذهنی ام گوش بدهم؟ اصلاً خود زندگی من که هوشیاری هستم با این من ذهنی نفاق است، با من های ذهنی دیگر هم همینطور.

یعنی هر کسی که با من ذهنی اش دارد زندگی می کند با غیر جنس خودش دارد زندگی می کند. این یکی. یکی هم که دو تا مرکز مادی که قدغن است بلحاظ زندگی، دو تا آدم چهل ساله با هم زندگی می کنند با مرکز مادی، از نظر زندگی قابل قبول نیست این زندگی، ولی عادی است، می گوییم آقا هفته ای یکبار دعوا می کنیم، دو سه روز



می گذرد آشتی می کنیم، هی آشتی می کنیم دعوا می کنیم، زندگی همین است دیگر! نه همین نیست. پس ما باید متوجه بشویم که آیا با غیر جنسمان داریم زندگی می کنیم یا دوست هستیم یا نه؟

به اولیش همین من ذهنی خودم است. من با این من ذهنی ام دارم زندگی می کنم این نفاق نیست؟ این دورویی نیست؟ من باید با خدا زندگی کنم. شما در این لحظه فضا را باز کنید این نفاق را قشنگ می بینید که من از جنس شادی ام، من از جنس آرامشم، من از جنس فضا گشایی ام، این بافت که توهمی است که در زمان زندگی می کند، که حس نقص می کند، که غصه را دوست دارد، درد را دوست دارد، این همه توقع دارد، حس نقص می کند، هیچ موقع حس کفایت نمی کند، نمی گوید: کافی است. هی می گوید بخواه بخواه بخواه، این از جنس من نیست. من بعضی موقعها که فضا را باز می کنم، شادی زندگی را حس می کنم، آرامش زندگی را حس می کنم، که همان کافی است برای من، من چرا اینقدر می خواهم؟ من برای چی باید با این من ذهنی خودم زندگی کنم؟ من مثل آب و روغنم، هیچ موقع قاطی نشدم.

مولانا جای دیگر هم می گوید علت اینکه آب از روغن جدا نمی شود، که هی ما آب و روغن می کنیم، هی واکنش نشان می دهیم، نباید آب و روغن کنیم. همان ترسیدن آب و روغن کردن است، یعنی آب و روغن را هی تکان می دهی، درست است که پس از یک مدتی از هم جدا می شوند، ولی تا زمانی که تکان می دهیم، هنوز از هم جدا نشدند. درست است؟

تا چون به جنس خویش رود، از خلاف جنس

زین سوی تشنه تر شده باشد، بدان کنار

می گوید که: هر کسی از جنس خودش جدا شد، آمد اینور، تشنه تر می شود، در مقایسه با آن حالتی که با جنس خودش بود. مرتب می خواهد به آن کنار برود، به طرف جنس خودش برود. در مورد ما هم صادق است. می گویم که مولانا در دو سطح غزل پیش می برد، یکی اینکه مرکز مادی داشته باشید، بسوی مرکز مادی برویم، خوب بسوی دردهای هم ارتعاش برویم. یکی دیگر نه، ما متوجه می شویم که ما هوشیاری هستیم، رفتیم تو من ذهنی به درد افتادیم، تمام این دردهای ما حس تنهایی ما، حس نقص ما، همین تشنگی ما را نشان می دهد. که می خواهیم بعنوان هوشیاری برگردیم برویم پیش زندگی، دوباره به وحدت برسیم. ما با او یکی بودیم، الان این دردها تشنگی ما را نشان می دهد. به محض اینکه یک خرده فضا را باز کنیم، این دردها به اشتیاق تبدیل می شود،



برخی از شما با چه اشتیاقی الان می خواهید به وحدت برسید، بعضی موقعها می گوییم عجله نکنید، چرا؟ فهمیدیم که این جدایی باعث شده که ما به درد بیفتیم. ما به کنار افتادیم، ما جدا شدیم، ما از جنسمان جدا شدیم.

پس ما قانون جذب را در بیرون تجربه می کنیم، شما از جنس هم ارتعاش خودتان جدا می شوید، می بینید پس از یک مدتی دل من ذهنیتان تنگ شده، ولی این را ببرید به یک سطح دیگر، آنجا درست است، اینجا هم درست است. ما بعنوان زندگی آمدیم به این کنار و الان تشنه تر شدیم، اگر به تأخیر بیندازیم باز هم تشنه تر خواهیم شد، بهترین کار این است که هر چه زودتر ما این هم هویت شدگی ها را رها کنیم برویم به اصل خودمان یعنی با زندگی دوباره یکی بشویم.

هرک از تو می گریزد، با دیگری خوشست

و آنک از تو می رمد، به کسی دارد او قرار

باز هم در سطح مادی صادق است. هر کسی که مرکز مادی دارد، از تو که مرکز مادی داری می گریزد، دارد می رود بسوی کسی که با مرکزش هم ارتعاش است. این یکی. یکی دیگر توجه کنید دارد می گوید: اگر یک کسی از جهان مادی می گریزی از هم هویت شدگی ها می گریزی، از تو هم که پر از درد و هم هویت شدگی هستی می گریزد، دارد می رود پیش خدا. ما الان متوجه شدیم که از مردم فقط درد می آید، چقدر مولانا نصیحت می کند، امروز هم داریم در مثنوی و به ما گوشزد می کند که در این غزل هم هست، می گوید که: اگر کلیه مردم پشت تو باشند باز هم تو جنس اصلی خودت را پیدا نخواهی کرد. برای اینکه ما از مردم چیزهایی می خواهیم که به درد ما نمی خورد. آیا مردم به ما کمک می توانند بکنند؟ ما دوباره به وحدت برسیم؟ جوابش نه هست.

مردم ممکن است ما را تأیید کنند توجه بدهند به ما، هیچکدام از این تأییدها و توجهات و حتی کمک کردنشان و راهنمایی شان به ما کمک نمی کند. شما امروز می دانید که دیگر فضا را باید باز کنید، خرد زندگی شما را هدایت کند، از بیرون نمی تواند کسی شما را هدایت کند. همین قدر می شود، دیگر بهتر از این نمی شود، از بیرون به شما درس می دهد مولانا، این را در خودتان پیاده می کنید. ولی عمل کننده و تعیین کننده جنس خودتان، شما هستید. مسئولیت کیفیت هوشیاریتان در این لحظه با شماست.



اگر می بینید کیفیتش دارد پائین می آید مادی می شود، شما باید کاری کنید، شخص شما یعنی، نباید بگویید همسرم بیاید چرا نمی آید ما را حمایت کند، یک کمی ما را حال بیاورد، به ما حضور بدهد. پس اگر کسی که می داند که اگر به سوی زندگی برود، در این لحظه بیاید به این لحظه، و از پیش شما برود، به آرامش می رسد و شما نمی گذارید به آرامش برسد، دارد و آنکه از تو می رمد، دارد می رود پیش کسی که قرار دارد. این هوشیاری ما هم که از چیزها خودش را دارد جدا می کند و الآن دارد جدا می کند، دارد می رود به جایی که می داند که آنجا قرار دارد، دارد می رود به فضای یکتایی.

پس در سطح مادی، بیت درست است، در سطح معنوی هم درست است. هر کسی از شما می گریزد حتما با یکی دیگر خوش است، هر کس از شما می رمد، قرارش، آرامشش، پیش یکی دیگر است. منتهی این آرامشها و این خوشیهها، اگر مرکز مادی دارند، می دانیم که اینها ثابت نیستند، متغیرند، و خوشی ذهنی هستند. حالا این را بعنوان قانون جذب بگیرید، این را اعمال کنید به مرکز اصلی، به جنس اصلی. مولانا اگر تنها باشد، شادیش بیشتر است یا یک سری آدم دورش باشند؟ معلوم است که تنها باشد، بهتر است. همین من های ذهنی دورش جمع بشوند، خوب یک عارف اخبار گوش بدهد حالش بهتر می شود یا گوش ندهد؟

خوب گوش ندهد که خرد زندگی، آرامش زندگی، شادی بی سبب زندگی دائما می جوشد می آید، ولی تحریکات بیرونی من ذهنی، هرچقدر هم عارف باشد، بالاخره اثراتی دارد، او هم ذهن دارد. یعنی من ما، همیشه ما استعداد بافت من ذهنی را داریم. یعنی استعداد اینکه ما بترسیم در ما هست، نگران باشیم در ما هست، یا حتی همان استعداد جنگ و گریز هنوز در ما هست، عارف هم بشویم هست. برای اینکه مال ذهن ماست، من ذهنی ماست، سیستم بدنی ماست، چهاربعد ماست، همیشه این استعداد در ما هست.

امروز خواهیم دید که آن استعداد از بین نمی رود، ولی حالا جدا از این استعداد ما می توانیم یک بینهایتی باشیم، قائم به ذات خودمان، قائم به خدا، چهار بعدمان را هم داشته باشیم، بدنمان را هم داشته باشیم، زندگی این دنیایی مان را هم داشته باشیم.



و آن کو ترش نشست، به پیش تو همچو ابر

خندان دلست پیش دگر کس، چو نوبهار

می گوید: در سطح مادی، آن کسی که اخم کرده پیش شما نشسته، خوشش نمی آید از شما، دلش پیش کس دیگر مثل نوبهار می خندد. در مورد مراکز مادی هم ارتعاش و ناهم ارتعاش صادق است. مرکز مادی پیش کسی می رود که هم ارتعاش با اوست، و پیش کسی که هم ارتعاش نیست خوشش نمی آید، صحبتش نمی گیرد، می گوید: شبیه من نیست، از جنس من نیست، چیز مشترک نداریم. سر چیزهای مشترک و مشابه آدمها با هم رفیق می شوند. هر دوتایمان فلان تیم را دوست داریم تیم فوتبال را، هر دوتایی مان سیگاری هستیم می رویم بیرون یک سیگار دود می کنیم با هم، تعارف می کنیم، چایی دوست داریم، هر دوتایی مان مثلاً فلان باورها را دوست داریم، هر دوتایی مان عضو فلان حزب هستیم.

اینها تشابهات مادی است، منافع مادیست، اینها هم سبب کشش می شود. ولی در آن زیر دارد می گوید که: کسی که به زندگی دارد زنده می شود یا شده، ممکن است پیش تو ترش باشد، برای اینکه تو مرکز مادی داری، ولی پیش خدا مثل نوبهار است، خندان دل می شود، پیش یک انسان عارف دیگر، حافظ از مولانا خوشش می آید، حافظ از من ذهنی که پر از درد است خوشش نمی آید، ممکن است ترش رویی کند. و آن ترشو هم از حافظ خوشش نمی آید. پس نوبهار یعنی آن معنای زیرین این است که ما بعنوان جان، بعنوان هوشیاری داریم می رویم پیش زندگی که آن نوبهاری ما آنجاست. و شما اگر ترش رویی کنی به من های ذهنی و به این جهان، حق داری، بله. برای اینکه دارید می روید پیش کسی که دلتان بخندد و مثل نوبهار بشوید.

پس ممکن است که شما بگویید که من حقیقتاً خوشم نمی آید با خیلی ها بنشینم، ولی خوشم می آید با خیلی ها بنشینم. شما وقتی فضا را هم باز می کنید درست است که در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد، معنیش این است که ما با آدمهایی که من ذهنی دارند ستیزه نمی کنیم، در بحر ما می گنجد. ولی آیا ما ادعا داریم می توانیم آنها را عوض کنیم؟ توجه کنید که مرکز مادی را نمی شود عوض کرد، مگر آن شخص بخواهد عوض کند. تازه آن شخص بخواهد هم عوض کند این همه که داریم صحبت می کنیم، آسان نیست.



آسان بوده شما بیاید مرکز مادی خودتان را متلاشی کنید؟ هم هویت شدگیهاتان را بیاندازید؟ دردهایتان را شناسایی کنید؟ شما کم زحمت کشیدید روی خودتان تا آزاد شدید؟ چرا شما انتظار دارید یک کسی زحمت نکشیده، قانون جبران را انجام نداده، قانون جذب را نشناخته، دردها را نشناخته، به پای شما برسد؟ و اگر شما خودتان را بکشید کنار، حق دارید یا ندارید؟

آیا ما بعنوان اینکه می خواهیم نوبهار بشویم، ما می خواهیم از این جهان حرکت کنیم، بیایم به این لحظه و بینهایت او و ابدیت او زنده بشویم، آیا لازم است که حتما فامیلهامان یا بچه مان یا همسرمان یا خواهرمان، برادرمان یا پدر و مادرمان جلوی ما را بگیرند؟ اشکالی ندارد اگر درد و غم بدهند به ما؟ و ما باید بنشینیم و جذب کنیم این درد و غمها را و اینها سنگ جلوی پای ما بگذارند؟ نه، نه.

ما وظیفه داریم آنها را عوض کنیم؟ نه. می توانیم عوض کنیم؟ نه. وظیفه داریم که کیفیت هوشیاری این لحظه را بسنجیم و از جنس فضاگشایی نگه داریم، فضا را باز کنیم، روی ما اثر منفی نگذارند، ما حق داریم دوست خودمان را خودمان انتخاب کنیم، و به کسانی که دارند به ما لطمه می زنند به لحاظ هوشیار شدن به زندگی، می گوییم: نه. نه من نمی خواهم این کارها را بکنم. چون فامیلیم، حتما باید شما بیاید تمام غصه هایتان را بدهید به من؟ من دارم روی خودم کار می کنم، هردفعه مثل سرنگ با درد پرکنی تزریق کنی به من، پا بشوی بروی، و اسمش را گذاشتی دوستی فامیلی و خویشاوندی، حتما باید این رابطه باشد؟ نه.

همیشه رابطه جنس با جنس است، و شما اگر دارید از جنس زندگی می شوید و متوجه می شوید دارید فضا دار می شوید، باید این فضا داری را نگه دارید، نباید بگذارید از بین ببرند، به راحتی می توانند از بین ببرند. شما می گوئید این همه زحمت می کشم، پرهیز می کنم، صبر می کنم، شناسایی می کنم دردهایم را، هم هویت شدگیهایم را، به این آسانی به خاطر اینکه تو فامیل منی، بیا همه اش را از بین ببر. و انسان در ابتدای کار، آسیب پذیر است. هیچ کس نباید ادعا کند که در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد، بله، به شرط اینکه بحر باز بشود. بحر را باز کردن سخت است، هرکسی باید روی خودش زحمت بکشد، ولی وقتی زحمت می کشیم ما، ما حق داریم بگوییم: آقا خانم از بین ببر، هرکسی تأیید می کند، توجه می دهد، درد و غمش را می دهد، اینها همه اثر بد می گذارد، بد یعنی مخرب.



و شما دارید می روید بسوی زندگی هوشیارانه، هر لحظه روی خودتان کار می کنید. روا نیست که به خاطر فامیلی، یکی بیاید اینها را خراب کند. کسی که همیشه شما را تحقیر می کند، کوچک می کند، و ما وظیفه داریم وقتی جنس مان را داریم عوض می کنیم، نگذاریم گذشته و ملامت آدمها بوسیله خودمان، یعنی من ذهنی مان، این موضوع را خراب کند. شما باید فضا را باز کنید، به هیچ وجه نباید به گذشته برگردید و گذشته را ملامت کنید. و کسانی هستند که رها نمی کنند گذشته را، پدر و مادرم اینطوری بودند، خانواده ام اینطوری بودند، خواهر برادرهایم حسود بودند، تو چرا مسئولیت بعهده نمی گیری؟ جنس خوب، اول مسئولیت می پذیرد.

تمام صحبتها تا اینجا این بوده که شما مسئول هستید. شما مسئول هستید، شما مسئول شناسایی هستید، شما مسئول فضاگشایی هستید، شما مسئول آوردن قدرت زندگی این لحظه و خدا به فکر و عمل تان در این لحظه هستید، شما مسئول اقدام هستید، عمل کردن هستید، شما مسئول تشخیص قانون جذب هستید که به چه سویی می روید؟ اگر به سوی ملامت می روید، خوب باید ببینید چه الگویی در من هست که هم هویت شدم، من را می برد به گذشته. این مریضی است که ما برگردیم، بگوییم: سی سال پیش خانواده ی من اینطوری بوده، من الآن اینطوری هستم، آنها مسئول هستند. شما قدرت خدا را نفی می کنید، شما نمی خواهید مسئولیت بپذیرید.

در این کار اولین قدم عملی این است که بگوییم من مسئول زندگیم در این لحظه هستم، هیچکس دیگر نیست و هیچ کس به من کمک نخواهد کرد غیر از خودم. من هم نیستم، یک برنامه ای این چیزها را پخش می کند و این برنامه خوبی می تواند باشد، به سود مردم می تواند باشد، همه هم داریم کمک می کنیم به این کار، این کار بسیار مفید است. ولی مسئول شما هستید، مسئول خودتان، خودتان هستید. بله،

گویی که نیست از مه غیب به جز که میغ

وز جام و خمر روح مرا نیست جز خمار

می گوید تو می گویی یعنی من ذهنی می گوید، هر من ذهنی می گوید، که از ماه غیبی، ماه غیبی همین بینهایت و ابدیت خداست، که خودش را در ما زنده می کند. و تمثیلش این است که ماه شب چهارده که می شود همین محصول نهایی انسان، که خرد زندگی و عشق زندگی، پر می تابد و ما هم ماه شب چهارده، این را منعکس می کنیم به جهان، ولی اگر این ماه شب چهارده پشت ابر باشد، یکی از پائین نگاه می کند، می گوید: من از این ماه شب چهارده فقط ابر می بیند.



بله خیلی ها می گویند از این بینهایت و ابدیت خدا، ما فقط این گرفتگی و سیاهی ابر من ذهنی را می بینیم و خاصیت هایش را. ما غیر از من ذهنی خودمان هیچی نمی بینیم و اینکه شما می گویند که شراب زندگی و آب حیات از آنور می آید، و جام این دائما دست من است و من هر لحظه می نوشم، از این جام و از این شراب هوشیاری، روح، فقط خُمار نصیب من شده، خُمار چیه؟ حس نقص من ذهنی، حس عدم رضایت من ذهنی، اینکه من ذهنی دائما یک نارضایتی با خودش حمل می کند. حس کافی نبودن، حس بی حوصلگی، حس اضطراب، حس ترس، حس خشم، روا نداشتن، حسادت، تنگ نظری، اینها خُمار است.

از جام و خمر روح، که موقعی که ما فضا را باز می کنیم وارد چهاربعد ما شده، فقط این خُمارها گیر من آمده. راست می گویی، جوابش را بیت بعد می دهد، که تا بحال چهل سالت است، پنجاه سالت است فقط شراب دنیا را خوردی، از دست ابلیس خوردی. اگر شما مطابق این بیت هستید، یعنی روی خودتان کار نکردید. شما مسئول هستید در هر سنی، صرف نظر از اینکه در چه خانواده ای به دنیا آمدید، در کجا زندگی کردید، پدر و مادرتان چی می گفتند، چه جوری تربیت می کردند، کتک می زدند، نه شما را در پر قو بزرگ کردند، همه چی داشتید، یا محروم بودید یا گرسنه ماندید یا هر چی، اصلا مهم نیست.

این لحظه زندگی است، خداست و شما می توانید فضا را باز کنید. وقتی آن چیزها یادتان می افتد، در مقابل آن فکرهای آنها هم فضاگشایی کنید، تا خرد زندگی وارد زندگیتان بشود، تا قدرت عمل وارد وجود شما بشود. تا آن بی کفایتی و آن خُمار و حس نقص که نمی توانم از شما زایل بشود، چرا نمی توانید؟ اینکه من این دردها را نمی اندازم، مگر شما می خواهید بیاندازید؟ شما نمی خواهید بیاندازید، زندگی به شما کمک می کند، مگر الان گفت: قضا دست تو را می گیرد. قضا تو را به این روز انداخته، چون خودت می خواستی. نه قانون جبران را شناختی، نه قانون جذب را، نه قوانین دیگر زندگی را و همینطوری، ببخشید این کلمه را، دیمی عمل کردید، خوب آخرش این می شود دیگر.

آن نای و نوش یاد نمی آیدت، که تو خوش می خوری ز دستِ یکی دیوِ سنگسار

می توانستیم بخوانیم خوش می خوری ز دست یکی دیو سنگسار. دیو سنگسار، شیطان است، ابلیس است که همین من ذهنی است، نماینده اش من ذهنی است. تو یادت نمی آید آن نی زدن را و باده نوشی تو؟ یعنی چقدر کیف می کردی و باده دنیا را می خوردی. تو چقدر از دست من ذهنیت که نماینده ی شیطان است شراب خوردی؟



چقدر گدای توجه بودی تأیید بودی؟ چقدر از جهان هی خواستی از آدمهای دیگر متوقع بودی گرفتی، که قدردانی کنی توجه بدهید به من، تأیید کنید مرا؟ و چقدر از دردها غذا خوردی؟ چقدر خشمگین شدی؟ چقدر انتقام گرفتی؟ چقدر آدمها را کوچک کردی؟ چقدر با محدودیت من ذهنیت عمل کردی؟ چقدر رنجش انباشته کردی؟ هر رنجشی انباشته می کنی اضافه می کنی این شرابی است از دست دیو سنگسار شده. دیو سنگسار یعنی شیطان. یادتان نمی آید؟ اگر چهل سالمان است چهل سال است داریم می خوریم.

تازه شناختیم ما که این شرابها از دست شیطان بوده، ما هیچ موقع نمی دانستیم که با تسلیم با پذیرش اتفاق این لحظه بدون قید و شرط قبل از قضاوت و با همین فضاگشایی می شود همین شراب ایزدی خورد، نمی دانستیم. ما فکر کردیم همه اش باید ستیزه کنیم، مقاومت کنیم، قضاوت کنیم، با مردم دعوا کنیم، خودمان را مقایسه کنیم، بگوییم می دانیم، هر جا که توانستیم خودمان را نشان بدهیم، بلند شویم خودمان را نشان بدهیم بگوییم می دانیم، به چشم بیاییم، مقایسه مقایسه مقایسه، اینها همه شراب شیطان بوده دیگر اینها یادتان نمی آید؟ مولانا می گوید، من نمی گویم. الآن می گوید که از آن ماه غیبی فقط ابر را می بینند و از این شراب زندگی فقط خمارش به ما رسیده. خمار حالتی است که شراب کافی نمی رسد. این بیت یادت نمی آید؟

صد جام درکشی ز کفِ دیو، آنگهی بینی تُرش کُنی، بخور، ای خام پخته خوار

می گوید: صد جام بخوری، صد عدد در واقع تکثیر را نشان می دهد. یعنی هزارجام، میلیونها جام خوردی از دست دیو، خورده ای، الآن هم می خوری. بعد آمدی نشستنی اینجا احم کردی به عنوان منی که می داند، و چپ چپ به ما نگاه می کنی، که چرا این کارها را می کنی؟ چرا این باورها را داری؟ خودت را هم گرفتی. بخور. در واقع می گوید نخور برو توبه کن. بخوری باز هم بیشتر درد خواهی داشت. ای کسی که خام هستی و پخته می خوری، یعنی خام کسی است که هنوز بالغ نشده، وقتی که پنجاه درصد هوشیاری حضور، پنجاه درصد من ذهنی باشد تازه ما بالغ می شویم.

پس از اینکه هوشیاری حضورمان بیشتر شد، شصت درصد، هفتاد درصد، ما دیگر بالغ هستیم، خام نیستیم، پخته هستیم. هرچه پخته تر می شویم و از جنس حضور می شویم، فضا گشوده می شود، از گذشته و آینده جمع می شویم می آییم به این لحظه، عمق ما در این لحظه زیادتیر می شود. ما خام می خوریم، یعنی ما از آنور خام می گیریم، خرد زندگی را برکت زندگی را، پخته ها را نمی خوریم، پخته آن چیزی که از قبل هست. هر کسی که باور



می خورد. باورها را فکرها را ساختند ما آنها را می خوریم، درد می خوریم. درد یک چیز ساخته شده است، غذای بیرونی است. غذای دست اول زندگی را رها کردیم، آفریده ها را می خوریم.

جای دیگر گفته: بگذر ز آفریده بنگر در آفریدن. یادتان هست؟ ما دیگر نمی آفرینیم، همین آفریده ها را برداشتیم گذاشتیم و از مرکزمان آن چیزها را می خوریم و آنها را می خواهیم زیاد کنیم. شما به خودتان نگاه کنید، بگویید آقا من خام هستم یا نه؟ اگر در مقابل اتفاقات مقاومت می کنید، ستیزه می کنید، فضا را نمی توانید باز کنید، سخت است، زندگی سخت می گذرد، خام هستید. اگر چسبیدید به باورها و این باورها مرکزتان را تشکیل می دهد خام هستید. اگر نه، نرم هستید، تامل می کنید، فضا را باز می کنید، خشمگین نمی شوید، واکنش نشان نمی دهید، تامل می کنید، فکر می کنید و نمی گوید می دانم.

آدم خام می گوید همه را من کردم، صد نفر زحمت کشیدند یک نفر بلند شده بعنوان رئیس می گوید: همه را من کردم، من نبودم نمی شد، یکی هم می گوید نه صد نفر سهم گذاشتند، یکی خام است یکی پخته است. آن که می گوید: من کردم همان است که زحماتش به نتیجه نمی رسد، من ذهنی دارد، خام پخته خواراست. ما باید پخته خام خوار باشیم، اخم هم نکنیم، خودمان را بگیریم تو چرا اینطوری هستی؟ تو چرا آنطوری هستی؟ چرا باورهایت اینطوری است، آن چه وضعی است؟ بینی ترش کنی یعنی همین دیگر. اخم بکنی اظهار نفرت بکنی، از اینکه مردم نمی آیند از شما پرسند که آن باورهای خوب چی هست که ما برداریم بچسبیم به آنها بگذاریم مرکزمان؟ ولی توجه می کنید که هر لحظه از کف شیطان شراب می خوری تو؟ این بیتها باید بیدار کننده باشد، برای خودمان، برای خودمان. باید ببینیم در ما صدق می کند یا نه؟

اینجا سرک افکنده و رویک ترش ولیک آنجا چواژدهای سیه فام کوهسار

اینجا که درس مولانا است یا پیش مولانا است و درس زندگی است، که می گوئیم شراب را از آنور بگیرد، شراب این جهانی را نخور، نگو هرچی بیشتر بهتر، سرش را انداخته پائین می گوید از دست من بر نمی آید. و روی کوچکش را هم ترش کرده اخم کرده. سرک یعنی مغز کوچک، فکر کوچک، رویک هم روی کوچک. در حالیکه زندگی انسانی که به حضور زنده است، سر بزرگ دارد برای اینکه سرش خرد کل است، و رویش هم روی زندگی است، رویش هم هیچ موقع ترش نمی شود، سرش هم افکنده نیست، سر بلند است، رو خندان است.



حالا شما پیش درس مولانا، سر کوچکتان فکنده است، افکنده است یعنی به پائین است، و روی کوچکتان ترش است، که اینها چیه؟ ما باید این همه تغییر در خودمان بوجود بیاوریم، مگر بی کاریم؟ ولی وقتی می رود به جهان هرچه بیشتر بهتر، ایرادگیری به مردم، عیبها را دیدن که باورهای من بهتر از شماست، در مقایسه برتر آمدن، حیثیت بدلی ایجاد کردن، یک تصویر ذهنی دروغین در ذهن مردم ایجاد کردن، برای گرفتن تائید، توجه و شهرت، در آنجا مثل اژدها همه را می بلعد. اژدهای سیه فام، سیاه است برای اینکه هم هویت شدگی با درد و چیزهاست. همین دود آلود بودن و تیرگی و جهل من ذهنی را نشان می دهد. که هرچی بیشتر بهتر.

کوهسار هم جهان خشک را نشان می دهد، جهان را نشان می دهد. خیلی ها اژدهای سیه فام کوهسار هستند، سیر بشو نیستند. و این سیری ناپذیری در حس نقص انسانها هم خودش را منعکس می کند، بس نیست، من می خواهم چکار کنم؟ من الان از این پولم نمی توانم استفاده کنم، خرجش نمی توانم بکنم، بیشترش را می خواهم چکار کنم؟ به کی می ماند، که چی بشود بماند؟ من یک کار معنوی هم بکنم، خودم را از جهان رها کنم. به قول سعدی: ما یکی پنجاه رفته و در خوابیم، پنجاه رفته در خوابیم، شصت رفته در خوابیم، هفتاد رفته در خوابیم، مگر این دو سه روزه در یابیم.

با جنس همچو سوسن و با غیر جنس گنگ

با جنس خویش چون گل و با غیر جنس خار

سوسن می دانید ده تا زبان دارد به قول حافظ، خیلی حرف می زند. می گوید: با جنس خودت مثل سوسنی با غیر جنس، لالی. با جنس خودت مثل گلی با غیر جنس مثل خاری. خوب اگر شما در واقعاً برخورد با بزرگان دیدید واقعاً این ها جنس شما نیست، باید به خودتان بیایید. حتی یک بار این برنامه را گوش کردید، دیدید این برنامه مثل اینکه به شما نمی خورد، مولانا، حافظ، فردوسی به شما نمی خورد، شما حالتان خراب است، شما باید خیلی روی خودتان کار کنید.

و این اشتباه را نباید ما بکنیم که بیست سال، سی سال زحمت می کشیم، بعد ببینیم نشد، حیف است. اگر با من ذهنی بکاریم با نفرت بکاریم با ترس بکاریم با اضطراب بکاریم با درد بکاریم این بادام پوک است و نتیجه نخواهد داد. اگر بگوییم می دانم و متواضع نباشیم، نزدیک صفر نباشیم، من ذهنی را صفر نکنیم، اگر نگذاریم با فضا گشایی خرد زندگی وارد فکر و عمل ما بشود در این لحظه، نتیجه نخواهیم گرفت.



ممکن است ده سال، بیست سال برویم کار کنیم چیزهای مادی هم گیر بیاوریم، ولی ما روی خوشبختی را نخواهیم دید، احتمالاً رابطه خوب عشقی نخواهیم داشت، با همسرمان با بچه مان با مردم با خدا با زندگی، آن رابطه را نخواهیم توانست برقرار کنیم. و آن خماری حس نقص و اینکه ما سیر بشویم، احساس آرامش کنیم، احساس خوشبختی کنیم، به ما دست نخواهد داد. باید به حرف های بزرگان توجه کنیم، روی خودمان کار کنیم. دارد همین را می گوید.

رورو، به جمله خلق، نتانی تو جنس بود شاخی ز صد درخت، نشد حاملِ ثمار

می گوید: برو برو، تمام خلق هم بیایند به تو کمک کنند، تو نمی توانی جنس اصلی خودت را پیدا کنی. تو جنس بود، یعنی تو جنس خدا بشوی. پس کی باید به تو کمک کند؟ در این لحظه فضا را باز می کنی، زندگی هست که با قضا اتفاقات را پیش می آورد، ولی شما فضا را باز می کنید، از آن فضا خرد و عشق می آید، نه انتظار داشته باشی خلق بیایند به تو کمک کنند. من ذهنی متکی به خلق است، متکی به تصویر ذهنی است که ما می سازیم در مقابل خلق، مردم چه جوری راجع به من فکر می کنند؟

برای من مثلاً مهم نیست اصلاً شما روی من چی فکر می کنید، من کارم را دارم می کنم، اصلاً مهم نیست حرف مردم نظر مردم چی می گویند، چی فکر می کنند، چه تصویر ذهنی از من دارند، من بهترین کوششم را، بهترین حضورم را در این برنامه به خرج می دهم. برای این نیست که مردم خوششان می آید یا بدشان می آید، بهترین صداقتم را در بیان حکمت یک بزرگی به خرج می دهم.

شما نمی توانید، دارد همین را می گوید، صد نفر را راضی نگه دارید که این ها این طوری فکر می کنند و مولانا را هم بیان کنید یا زندگی را بیان کنید. شاخی ز صد درخت، فرض کنید صدتا درخت باشد و از هر کدام یک شاخه بیاوری این ها را باهم دیگر عجین کنی بشود یک شاخه، صد تا درخت یک شاخه، خوب این میوه کدام را می دهد؟ پس هیچ میوه ای نمی دهد. شاخی که از صد درخت روییده، انسانی که به هزاران نفر متکی است، این انسان نمی تواند حمل کننده میوه باشد، میوه زندگی باشد.

ما باید شاخ یک درخت باشیم، همان درخت زندگی، درخت یکتایی، دیگر مردم چی می گویند، این ها را به من و شما می گوید مولانا، شما هم باید همین طور اجرا کنید. من واقعا تحسین می کنم آدم هایی که می آیند روی خط،



بعضی موقع ها آقایان می آیند بعضی موقع ها خانمها، آن خانمها یک دفعه بیان می کنند من این طوری بودم، این طوری بودم و این اخلاق ها را داشتم و الان عوض شدم، اینطوری شدم، خوب این خانم یا آقا واقعا خاصیت پهلوانی دارد، نمی ترسد که فامیل های همسر، فامیل های خودم نمی دانم عروسم، نوه ام، فرزندانم دارند می شنوند، چی می گویند به من، کوچک می شوم. برای اینکه حیثیت بدلی من ذهنی را زیر پا گذاشتند له کردند، اصلا حرف مردم برایشان مهم نیست، اصلاح شدن مهم است و این اصلاح شدن است و فسادار شدن است که روی مردم هم اثر می گذارند. مردم صداقت را می فهمند، اصیل بودن را می فهمند.

پس حرف مولانا، برو برو به همه خلق که پشت باشند و تو به آنها متکی هستی، می خواهی ببینی اینها چی می گویند، این ها را راضی کنی، یا توجه کنی به حرف آنها، به حرف مردم می خواهی توجه کنی یا حرف آنوری؟ تو نمی توانی جنس خودت را پیدا کنی. جنس ما ابدیت، جنس ما بی نهایت، جنس ما جنس خداست. پس شما می دانید که مردم به شما کمک نمی کنند. تصویر ذهنی را آشفته می کنند. حالا آن موقع ما اصیل می شویم. و اگر دروغ نمی گوییم بخاطر خودمان دروغ نمی گوییم. اگر قوانین را رعایت می کنیم بخاطر خودمان رعایت می کنیم، نه که یکی پشت سر من دارد می آید من چراغ قرمز می ایستم، اگر او برود من چراغ قرمز هم رد می شوم، کسی که نگاه نمی کن، د نگاه هم بکند که من را نمی شناسد، نه، بخاطر خودم.

شاخی ز صد درخت نشد حامل ثمار. ثمار به معنی ثمر است و ثمر هم به معنی میوه است. و میوه های ما از آنور می آید. میوه خرد است، میوه شادی است، میوه آرامش است. و اگر ما این برکات را در خودمان بتوانیم اظهار کنیم، گفت که: گوهر خود یا جوهر خود گم مکن، اظهار شو. اظهار شو، آدم می تواند گوهر خودش را در رضایت مردم گم کند.

پایان قسمت دوم

&&&



چون شاخ يك درخت شدی، زان دگر ببر جویای وصل این شده‌ای، دست از آن بدار

ما شاخ یک درخت هستیم و آن درخت زندگی است. ما شاخ درخت یکتایی هستیم، روی آن روئیدیم و زیر ما عدم است، زیر ما، زیر فکرهای ما خداست، ما هم شاخی از آن هستیم، شاخ درخت یکتایی هستیم. دیگر از شاخ من و ما یا درخت من و ما خودت را ببر. در ما مردم هستند، در من خصوصیت‌های خودم هست که با آنها هم هویتیم، و مرکز من را تشکیل می‌دهند، جنس من را تشکیل می‌دهند، در نتیجه عینک دید من را هم تشکیل می‌دهند. تو اگر می‌خواهی وصل این بشوی، یعنی وصل زندگی بشوی، دیگر دست از آن بردار، نمی‌شود هردو را نگه داشت. نمی‌شود ما را نگه داشت و همه را هم در ما راضی نگه داشت، مطابق میل آنها رفتار کرد، و عینک دید آنها عینک ما هم باشد، ولی در عین حال جویای وصل یکتایی هم باشیم، نمی‌شود.

بنابراین باز هم گفتیم، نورا فکن روی ماست، داریم سعی می‌کنیم پیدا کنیم که با چی هم هویتیم، در مرکز ما چی هست، اگر تصویر ذهنی آدم‌ها هستند، ما آنها را هم درمی‌آوریم، و ما رو در بایستی در این کار با هیچ کس نداریم. کسی می‌گوید در عالم دوستی شما این کار غلط را برای من بکن، نه نمی‌کنم. یا در این کار بد با ما شرکت کن، پشت سر یکی داریم توطئه می‌کنیم، شما هم تشریف بیاورید شرکت کنید، من معذورم، نه در غیبت شرکت کن پس، نه آن را هم نمی‌کنم. برای چی بکنم؟

گرزانکه جنسِ مفخرِ تبریز گشت جان

أَحْسَنَتِ اِي وَلايَتِ وشاباش کاروبار

مفخر تبریز یعنی آن چیزی که تبریز به آن افتخار می‌کند. تبریز نماد کائنات است، هم جهان بی‌فرم، هم جهان فرم. مفخر تبریز کسی است که، انسانی است که به بینهایت و ابدیت خدا زنده شده است، برای اینکه این باشنده به بودن خدا زنده هست، در فرم هم هست. می‌گوید اگر مرکزت از جنس بینهایت و ابدیت خدا شد، جان تو آن شد، آن جنس را پیدا کردی، آفرین بر ولایت تو. ولایت یعنی خاصیت ولی بودن. ولی انسانی است که از خواب ذهن بیدار شده، فضا را باز کرده و خودش را از من ذهنی رها کرده، پس من ذهنی ندارد و خردش و احساسش شادیش از آنور می‌آید. پس راهنمائیش را از زندگی می‌گیرد، به همین دلیل هم ممکن است مردم از او راهنمایی بگیرند. پس ولایت راهنمایی زندگی است.



و برای این کار باید آدم از خواب ذهن بیدار شده باشد، از زمان یعنی گذشته و آینده جمع شده باشد. احسنت ای انسانی که به بینهایت او زنده شدی و خرد را از اعماق وجودت می آوری و از جهان نمی گیری، عجب ولایتی است. پس ولایت یعنی ولی بودن و ولی هم معنیش این است، ولی به بودن زنده است، ولی آگاه از این لحظه ابدی است و خیلی خوب، از این لحظه ابدی، از این بینهایت خدا، خرد و عشق و شادی می ریزد به کارش به فکرش، کار و بارش خوب می شود یا نه؟ شاباش یعنی شادباش یا شاباش یعنی آفرین، آفرین بر کار و بار تو.

پس اگر کار و بار ما شاباش ندارد، آفرین ندارد، از ولی نمی آید از ولایت ما نمی آید. هر کسی می تواند ولی خودش باشد. هر کسی می تواند از خواب ذهن بیدار بشود و راهنمائیش را از زندگی بگیرد، عجب راهنمایی است این، عجب رهبری، که رهبر انسان زندگی باشد در این لحظه، ولی نمی گذارد فضا بسته بشود و هر لحظه فضا را باز می کند. ولی اسیر فکرهای از پیش پرداخته نیست. ولی از یک صندوق به صندوق دیگر نمی رود. صندوقها را می شناسد. ولی از جنس اتفاق نمی شود، اتفاق در او جا می شود، اتفاق در او می افتد، او در اتفاق اتفاق نمی افتد، و این جنس، جنس واقعی ماست. و خدا این جنس را دوست دارد. و ما را آفریده که به این جنس تبدیل بشویم و این افتخار تبریزیان است.

البته تبریز را مولانا بزرگ می کند به خاطر شمس تبریزی. تبریز آنطوری مکان نیست که یک جای خاصی باشد، گفتیم نماد کائنات است، هر چه در وجود هست و انسان نهایی باعث افتخار کائنات است. خوب اجازه بدهید چند بیت مثنوی برایتان بخوانم. از قسمتهای مختلف مثنوی که به شرح و بیان غزل کمک خواهد کرد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۵۸۱

صورتش بر خاک و جان، بر لامکان لامکانی فوقِ وهمِ سالکان

پس انسانی که از خواب ذهن بیدار می شود و بیدار می ماند و فضا را باز کرده و بینهایت کرده، این آدم چهاربعدش در این دنیا است، ولی جانش در این دنیا است؟ نه. جانش در لامکان است. در حالیکه ما زنده هستیم و در این بدن زندگی می کنیم وقتی به بینهایت او زنده می شویم، وقتی از ابدیت او آگاه می شویم و آگاه می مانیم، می رویم به فضای یکتایی، در جای دیگری هستیم، یعنی درواقع پیش خدا هستیم، با او یکی هستیم.

حالا این سؤال پیش می آید حالا نمی خواهد خیلی فشار بیاوریم به خودمان، یک کسی که برای بودنش در این جهان متکی به چهاربعدش نیست، برای اینکه می گوید صورتش بر خاک و جان، هوشیاری و جان او، دو جور جان



داریم، یکی جان حیوانی ماست که در این چهار بعد است، یکی جان هوشیاری ماست. جان هوشیاری ما با هوشیاری یکی است، با خدا هم یکی است، درواقع جان خداست. صورتش بر خاک و جان آنطرف بر لامکان. حالا اگر این صورت بریزد آن جان می میرد به نظر شما؟ شما جواب بدهید. جوابش نه هست. برای همین هست که مولانا می گوید من نقل کردم من نقل کردم.

بهر رضای یوسفان در چاه آرامیده‌ام، یعنی اگر این جهان هستم به خاطر موضوعی هست که در این جهان هستم، به خاطر کمک به یوسفان است، من دنبال زنده کردن یوسفان هستم، اگر در این چاه دنیا هستم، من نقل کردم وگرنه: من از کجا حبس از کجا مال که را دزدیده‌ام؟ این جهان که حبس است، من از کجا حبس از کجا، من مال کسی را که ندزدیدم. یعنی با چیزی هم هویت نیستیم. پس آدمی مثل مولانا توانسته هم هویت شدگیهایش را به صفر برساند و این بیت را بسازد.

صورتش بر خاک و جان، بر لامکان لامکانی فوقِ وهمِ سالکان

لامکانی که اگر سالکان ابتدایی، یعنی کسانی که این راه را تازه شروع کرده اند، بخواهند با ذهنشان بفهمند، نمی توانند بفهمند. لامکان را می شود فهمید؟ لامکان یعنی نه مکان، یعنی از جنس جسم نیست. نزدیکترین تجسمی که می توانیم ما بکنیم این فضایی است که تمام وجود را در برگرفته است، فضای خالی، لامکانی که به فکر فهمیده نمی شود، باید به آن تبدیل بشوی، شما هم باید به آن لامکان تبدیل بشوی، نخواهی که بیشتر از با فکر این بفهمید. خود مولانا هم چندین بار این موضوع را امروز تکرار کرد.

لامکانی نه که در فهم آیدت هر دمی در وی، خیالی زایدت

می گوید: آن لامکان را نمی گویم که شما الان با ذهنتان تجسم می کنید، همین الان خیلی ها می گویند لا مکان جایی است که خیلی وسیع است، نه آن نیست. بلکه باید این لا مکان را در سینهات باز کنی در درون، برای این کار باید من ذهنی متلاشی بشود و صفر بشود، بعضی خاصیت هایش اگر از بین برود. شما اگر جنس تان عوض شود متوجه می شوید، اگر دیدید کشیده نمی شوید به سوی دردها به سوی چیزها، احتمالا لامکان در درون دارد باز می شود، یا دیدید که دیگران نمی توانند روی شما اثر بگذارند، با حرف هایشان با حرکاتشان، شما فضا را باز کردید و آنها در آن فضا جا می شوند. خوب ممکن است شما نخواهید با آنها رفت و آمد کنید، ولی در فضای شما



قرار می گیرند، شما ترش رو و اخمو هم برای آنها نیستید، خوب شما آنطوری زندگی کنید، آن باورها را داشته باشید، باشد، شما اصلا من ذهنی داشته باشید.

هرکسی که به لامکان زنده شده می داند که مردم من ذهنی دارند، من ذهنی چه خاصیت هایی دارد، بنابراین من ذهنی اگر خاصیت هایش را در آنها به معرض نمایش می گذارد، این ها خشمگین نمی شوند، این ها بازهم فضا را باز نگه می دارند. می دانند که از این فضا یک ارتعاشی بلند می شود که روی من ذهنی آنها ممکن است اثر بگذارد، نگذارد هم نگران آن نیستند. می دانند که قدرت خدا خیلی بیشتر از این چیزهاست، که ما نگران باشیم چی می شود.

این همه من های ذهنی چه می شود؟ به ما چه می شود، مگر ما خدا هستیم، خودش می داند چکار کند. اگر شد از ما یک ارتعاشی از ما بلند شود روی مردم بگذارد ایشان این کار را می کند، اگر نشد هم که نشد. اگر ادعا کنیم می شود من ذهنی، لامکانی نه که در فهم یک نفر بیاید و در آنجا هر دم یک خیالی زاده بشود، یعنی لامکان را تجسم نکن که حالا هر لحظه خیالی، از لامکان خیال بلند نمی شود، فکرهای خلاق بلند می شود، زندگی از آن فضا فکرهای خلاق ما را ایجاد می کند

بل مکان و لامکان، در حکم او همچو در حکم بهشتی، چارجو

بلکه مکان و لامکان در حکم او است. یعنی اگر جان ما به شمس تبریزی مبدل شود، گفت: آن ولایت را پیدا کردیم رفتیم به لامکان و چهار بعد ما در مکان ماند. الان دیگر شما می دانید مکان و لامکان شما در حکم آن است. آن فضای خالیش و این چهار بعد شما در حکم آن است. و مثل اینکه همین طور که چهار جوی بهشت در حکم بهشت هستند، چهار بعد ما هم بعد فیزیکی ما، بعد فکری ما، بعد هیجانی ما، بعد جان ما در حکم بهشت یکتایی است. پس از آن فضا برکات وارد چهار بعد ما می شود، آن چیزی که به فکر ما نوشته می شود، آن احساساتی که می آید به هیجانات ما، آن سلامتی و ارتعاشاتی که وارد فیزیک ما می شود، آن جاننداری و قدرت عمل که وارد جسم ما می شود و جان ما می شود، یعنی ما آن موقع انرژی داریم.

راستی انرژی عمل از کجا می آید؟ بعضی موقع ها می بینی آدم لاغر لاغر روزی ۱۶، ۱۷ ساعت کار می کند از کجا می آورد این انرژی؟ کار مثبت و خلاق هم، از آن ور، بل مکان و لا مکان در حکم او، همچو در حکم بهشتی،



بهشتی را می توانی بهشتی یعنی یک بهشت، یک بهشت است چهار تا جوی، ما بهشت هستیم و چهار تا جوی یا بهشتی یعنی که منسوب به بهشت. ولی حکم بهشت اگر در بهشت باشیم، فضای یکتایی باشیم، همه اش برکات زندگی است که وارد چهار بعد ما می شود و الان این بیت را تکرار من می کنم که شما باز هم متوجه بشوید و یادتان هم بماند که:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۶

پیش چو گانهای حکم کن فکان می دویم اندر مکان و لامکان

شما باید هوشیارانه قبول بکنید که من قبول می کنم با فضا گشایی در مقابل اتفاق این لحظه، چوگان حکم، که خدا می گوید بشو، می شود، مرا براند، هم در چهار بعدم، هم در لا مکانم، پس من یک لامکان دارم که وسیع است، چهار بعد مادی هم دارم که از آن بعد لامکان برکات بهشتی می ریزد به این چهار بعدم.

شرح این کوتاه کن و رخ زین بتاب دم مزن واللّه اعلم بالصواب

می گوید شرح ذهنی این کار را کوتاه کن. چرا دیگر به اندازه کافی فهمیدیم که باید مبدل بشویم. و رخ از این برگردان، یعنی از توضیح ذهنی رو برگردان. چرا توضیح ذهنی؟ تا جایی خوب است ولی بعدا باید شما تبدیل شوید، نمی شود همه اش ما این ها را بخوانیم بعداً باید تبدیل هم باید بشوید. دم مزن یعنی ذهن را ساکت کن، حرف نزن، ذهن را تحریک نکن، برای اینکه ذهن که تحریک می شود، ما با آن هم هویت می شویم و می شود مرکز ما عینک ما، بگذار عینک خدا درست کند برایت. دم مزن واللّه اعلم بالصواب و بدانید که خدا به صواب، به راستی و درستی دانایتر است. می گوید:

شرح این پرندگان بوستان الهی را کوتاه کن و از این مطلب در گذر. خاموش باش و دم مزن که خداوند به راستی و درستی دانایتر است.

و ما می دانیم که چرا خاموش باشیم. آیا زندگی و خدا این لحظه را مطابق قانون قضا برای ما پیش می آورد صواب را بهتر از ما می داند یا نه؟ یا با من ذهنی ما بهتر می دانیم و باید با آن ستیزه کنیم بگوییم چرا این اتفاق افتاده؟ کدام یکی است؟ هر اتفاقی می افتد شما باید فضا باز کنید، یا با آن ستیزه کنید و بگویید من از این اتفاق زندگی می خواستم اتفاق نیفتاد، من الان می خواهم واکنش نشان بدهم رنجیده ام، اصلاً آن موقع توقعات ما و رنجش های ما و شکایتهای ما به صفر می رسد، برای چی ما اینقدر متوقع هستیم.



بله، اجازه بدهید راجع به مردمان بخوانیم. توجه کنید مولانا راجع به اشخاصی که دور و بر شما ممکن است باشند و لطمه بزنند، اگر شما تصمیم گرفته اید از آن جایی که هستید حرکت کنید، بروید به فضای یکتایی و می خواهید روی خودتان کار کنید و جدی هستید و صادق هستید و نمی خواهید یک تصویری بسازید به مردم نشان دهید و براساس آن تصویر مصنوعی و حیثیت بدلی آبرو کسب کنید، می دانید این به درد نمی خورد. ما این ابیات را می خوانیم ببینیم مولانا چه می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۱

آدمی خوارند اغلب مردمان از سلام عَلَیْكَ شان کم جو امان

می گوید غالباً و بیشتر مردم آدم خوارند، آدمی خوارند یعنی بودن آدم را می خورند، آدم را از فضای یکتایی خارج می کنند آدم را از ریشه می کنند، چرا این را می گوید؟ برای اینکه در ابتدای کار که اسم سالک را هم برد، ما ضعیف هستیم ولی خیلی ادعا داریم. هنوز سه ماه روی خودمان کار نکردیم می خواهیم جهان را عوض کنیم، می خواهیم تمام فامیل ها و دوست هایمان را عوض کنیم. هنوز یک درصد خودمان عوض نشدیم، می گوییم ما دیگر یاد گرفتیم. و این آدم ها باید مواظب خودشان باشند. که اینکه شما روی خودتان کار کنید واقعا پنهان روی خودتان کار کنید، و بگذارید پیشرفت کنید.

می گوید از سلام علیک مردم از دوستی مردم، رفاقت مردم شما امنیت نخواه، کم جو امان، یعنی فکر نکن این ها شما را به فضای یکتایی می رسانند، یا به تو امنیت می دهند. پس دوستی مردم، پشتیبانی مردم به شما امنیت نمی دهد، اگر من ذهنی داشته باشید. داشته باشید اگر نداشته باشید از زندگی می گیرید، اگر داشته باشید حواستان می گوید جمع باشد.

خانه دیو است دل های همه کم پذیر از دیو مردم دمدمه

این سخن از مولانا برای ما یک کمی سنگین است، ولی خوب می خوانیم، ببینیم می توانیم هضمش کنیم، می گوید: مرکز همه مردم، خانه شیطان است، کم پذیر، هم می تواند کم بپذیر باشد و هم می تواند اصلاً نپذیر، کم پذیر از دیو مردم دمدمه. دمدمه یعنی افسون، فریب، حرف می زنند، یک کارهایی می کنند، اثر می گذارد روی مردم، تو بدان که در مرکز آنها شیطان است، واقعاً، حالا بین خودمان باشد، مرکز بیشتر انسانها من ذهنی است و دردهاست، من ذهنی نماینده شیطان است، پس بنابراین مرکز، حالا تخفیف بدهیم، اغلب انسانها نه همه، غیر از



شما، خانه دیو است و چون خانه دیو است، مرکزشان از جنس دیو و شیطان است، دمدمه های شیطان را دارند، پس شما می گوئید: اگر حتی به من تایید دادند، توجه دادند، یا درد دادند، هیچ کدام را من نمی خواهم، از مردم من چیزی نمی خواهم، برای این که این افسون دیو است و افسون شیطان است.

افسون کردن یعنی چی؟ دمدمه یعنی چی؟ چجوری آدم فریب می خورد؟ برای این که مردم می توانند عینک دید هوشیاری را در مرکز ما عوض کنند، آن عینک عوض بشود ما آن طوری ببینیم، این در واقع افسون می کنند ما را، ما الان یک جور دیگر می دیدیم با هوشیاریمان، با دمدمه مردم یک جور دیگر شدیم، من الان متواضع بودم ها با عینک تواضع می دیدم، یک عده ای آمدند، آقا شما استادید به به ماشاءالله، اصلا نمی دانید کی هستید شما، یک دفعه شیطان عینک خود بزرگ بینی و عینک منیت را زد به مرکز من، می گوید حالا از پشت این بین، آخ افسون شدم، بیچاره شدم. بعد از آن می گویم من نباشم دیگر مردم نمی توانند به حضور برسند. این خوب است؟ می گوید: مواظب باش. ممکن است مولانا افسون نشود، ولی ما در حد ایشان نیستیم.

از دم دیوانکه او لا حول خورد هم چو آن خرد سرآید در نبرد

داستان را برایتان قبلا خواندم که خر را سپرده بودند به کسی که نگه دارد، تکرار نمی کنم و نگهداری نکرده بود از خر و خر نمی توانست راه برود با کله می آمد زمین، و مولانا قصه را برای ما گفته حالا من نتیجه اش را برای شما می خوانم، قبلا هم این ها را خواندم. و لیکن عرض کردم تکرار این مطالب با هم به شما بینش می دهد و مرتب باید این ابیات را تکرار کنیم و روی آن تامل کنیم. می گوید: آدم اگر حرف های شیطان را بشنود به جای این که زندگی را بدمد، خرد را بدمد، من ذهنی دمش را بدمد، و لا حول خورد، لا حول خورد هم اصطلاح جالبی است، لاحول خوردن، لاحول مخفف: لا حول و لا قوت الا بالله است. یعنی نیست قدرتی در جهان غیر از قدرت خدا. و حالا این یک چیزی است که مردم در موقع ترسیدن و وحشت کردن می خوانند.

ولی شما در نظر بگیرید که این حالا اسمش را بگذار دعا یا هر چی است، که نیست نیرویی غیر از نیروی خدا، توجه می کنید به معنیش، این را من ذهنی بخواند، خوب اگر این را درست بخواند، خودش نباید باشد، برای این که نیروی دیگرش آن است، نیروی شیطان است. و ما، مولانا می خواهد این را بگوید، که ما بعنوان من ذهنی و جنس بدلی مرتب این دعا را خوانده ایم، شما فرض کنید یک نفر با من ذهنیش مرتب بگوید نیست نیرویی غیر از



نیروی خدا، نیست نیرویی غیر از نیروی خدا، این را کی می خواند؟ من اش می خواند. اگر درست معنی کرده باشد این شخص به خودش، همان کسی که می خواند باید نابود بشود، چون ترس را من ذهنی بوجود آورده.

کسی که این گول می خورد و این فریب را می خورد، یعنی می گذارد من ذهنیش این حرفها را بزند و دعا کند و در حد حرف و شعار نگه دارد و جنسش را عوض نکند و عینک دید هوشیاری را عوض نکند، پس شما به هوشیاری بعنوان هوشیاری نباید به من ذهنتان اجازه بدهید که بگویم، نیست نیرویی غیر از نیروی خدا، ولی خودش هم باشد آنجا، خوب اگر نیست نیرویی غیر از خدا، پس تو اینجا چکار می کنی؟ برو دیگر پس، تا حالا نیروی تو بوده، الانم نیروی توست.

پس شما به عنوان هوشیاری، به عنوان خدائیت تشخیص می دهید که این نیست نیرویی غیر از خدا را یک کسی می خواند که نباید باشد و با این دعا خودش را تثبیت می کند، یک کسی اگر این فریب را بخورد، همه مان این فریب را خوردیم، همه مان خورده ایم، من ذهنی ما می گوید نیست نیرویی غیر از نیروی خدا، خودش هم آنجا است، خیلی جالب است.

از دم دیوانکه اولاً حول خورد هم چو آن خرد سرآید در نبرد

نبرد چیه؟ نبرد شما به عنوان هوشیاری، دارید حرکت می کنید از هر جایی که هستید به سوی یکتایی، از جهان دارید بر می گردید، چیزها شما را می کشند، می خواهید مرکزتان و عینک دیدتان و جنستان است عوض کنید، نبرد است. می خواهید یک چیزی را از توش در بیاورید بیندازید دور، ولی این دیو این من ذهنی نشسته آنجا دارد آنجا را حفظ می کند، نیست نیرویی غیر از نیروی خدا، آن که دارد دعایش را می خواند، چی کار دارید با این، این که دارد خوب دعا می خواند.

بابا شیطان دارد دعا می کند، این که دارد دعا می خواند باید برود، پس شما در نبرد پیروز نمی شوید به عنوان هوشیاری، شیطان می شود، برای این که می گذارید افسون خودش و گفتار خودش را بگویم، و شما در حد گفتار راضی هستید، شما می گوئید که تو ذهنم این فکرها می گذرد، این فکرها که همه خدایی هستند راجع به خدا است و این فکرها که می گوید غیر از نیروی خدا دیگری نیست، چی بهتر از این؟



خوب متوجه نمی شوید این صحبت یک مبدل است، نیست نیرویی غیر از نیروی خدا، پس این من ذهنی نباید باشد، این عینک ها هم نباید باشد، این باید جارو کند همه را بیندازد دور. هر کسی که جارو نمی کند و در حد حرف باقی می گذارد و من ذهنی را نگه می دارد، خشمها را نگه می دارد و عینکش را نگه می دارد، در نبرد پیروز نخواهد شد، در نبرد با من ذهنی، نبردی نیست ها، در اینجا همین فضا گشایی است، فضا گشایی نبرد ماست، فضا گشایی به ما نشان می دهد که این من ذهنی از جانب ما که زندگی هستیم، دارد دعا می خواند.

و ما آن را به عنوان پیش نماز قبول داریم، ما زندگی هستیم آن دعا می خواند، ما باید دعا بخوانیم، ما دعا بخوانیم باید زندگی بخواند، ما دعا بخوانیم باید می گوئیم غیر از نیروی خدا نیروی دیگری نیست، پس نیروی خدا، بینهایت خداست و ابدیت خداست، پس این چیز سطحی و بی کفایت و ستیزه کننده چی است که دارد دعا می خواند؟

شما می شناسید و شما متوجه می شوید که اگر ما مثل خر آن صوفی هی با کله زمین می خوریم، در شناسایی اجزای این دیو، این من ذهنی چرا شکست خورده ایم؟ برای این که وانمود کرده که ماست، و ما به عنوان هوشیاری قبول کردیم، ولی الان می شناسیم که ما از جنس او نیستیم، ما نمی گذاریم این حرف را که نیست نیرویی غیر از نیروی خدا، از دهان این بیرون بیاید. و ما با سکوتمان با عمقمان با فضا گشایمان این حرف را می زنیم. یعنی هر دفعه که شما این حرف را می زنید که نیست نیرویی غیر از نیروی خدا، پس شما فضا را باز می کنید، پس این نیروست، فضا را باز می کنم، آن موقع ساکت می شود. هر موقع فضا را باز می کنید من ذهنی ساکت می شود.

و شما می گوئید: دم مزن والله اعلم بالصواب، تو نگو تو صلاح من را نمی دانی، من ذهنی هی حرف می زند، بگذار حرفش را بزند، شما گوش نده، شما فضا را باز کنید، به شما می گوید واکنش نشان بده، نه، من فضا را باز می کنم، برای اینکه به من گفته اند: اولاً دم مزن، ثانیاً هم هیچ نیرویی نیست غیر از نیروی خدا، تو که نیروی خدا نیستی، تو نیروی شیطان هستی، من با فضا گشایی با تسلیم با بزرگتر شدن و از گذشته و آینده جمع شدن است که می آیم به این لحظه، در این لحظه ابدی به بینهایت او زنده می شوم و از جنس خدا می شوم و می فهمم آن موقع که چرا می گفتند: نیست نیرویی غیر از نیروی خدا، این همه مدت من نفهمیدم، همین طوری حرفش را می زدم. بله، این است، منظورش از لا حول این است و منظورش از فریب دیو خوردن هم این است که اجازه بدهیم این عبارت



را من ذهنی ما بخواند و فکر کنیم که ما می خوانیم و آن زنده بماند، یعنی نیرویی که از جنس خدا نیست و جنس خدا را انکار می کند، بماند، و بگوید: هیچ نیرویی غیر از نیروی خدا نیست.

پس من چکاره‌ام، و این خودش می گوید من توهمم. این را باید کی بفهمد؟ شما به عنوان جنس خدا، بعنوان هوشیاری باید تشخیص بدهید که هر داعی که این کرده، سر شما به عنوان هوشیاری کلاه گذاشته، فریب داده، نذارید نمازتان را من ذهنی بخواند، دعایتان را من ذهنی بکند، انگار شما با من ذهنی قرارداد می بندید، یک طرفش را من امضا می کنم، یک طرفش را تو. خوب تا زمانی که من ذهنی امضا می کند، پس وجود دارد، چه قراردادی؟ شما تشریف ببرید. نیروی خدا من هستم، من هم هوشیاری هستم و دیگر آن خشم ها و ترسها و بی کفایتی ها و حس نقص ها و گفت که غیر از خمار چیزی گیرم نیامده، و کل این ابر، اصلاً تو ابری، یک تصویر ذهنی چرخان هستی، تشخیص دادم این را، همین که دم نزنم سرعت ذهنم کم بشود، تو نابود می شوی، اگر این سرعت ذهن کم بشود، کم بشود، کم بشود، کم بشود و ذهن بایستد من ذهنی چی می شود؟ صفر. چی می شود آن موقع؟ شما بعنوان اقیانوس زنده‌اید.

هر که در دنیا خوردِ تلبیسِ دیو وز عدو دوست رو تعظیم و ریو

می گوید: هر کسی در دنیا حيله و نیرنگ دیو را باور کند، یا بخورد، تلبیس هم یعنی همین خاصیت من ذهنی که می گوید به اصطلاح من تو هستم یعنی انسان چیزی را که نشان می دهد، آن نباشد. و من ذهنی دائماً این کار را می کند. من ذهنی خودش را طوری نشان می دهد که آن نیست و مهمترین تلبیسش این است که به ما ثابت کرده که او ماست. ما هوشیاری و خدایت هستیم و مهمترین حيله اش و نیرنگش و تلبیسش که به ما قبولانده که او ماست. می گوید تلبیس من ذهنی را بخورد و از عدو دوست رو تعظیم و ریو، عدو دوست رو، یعنی دشمن دوست رو، یکی من ذهنی خودمان است، که دشمن ماست و خودش را دوست نشان می دهد، یکی هم من های ذهنی دیگر که ممکن است ما را تعظیم کنند و توجه به ما بدهند و تأیید کنند، آنها هم دشمن ما هستند، بعد بیت بعدی تمام می کند مطلب را، می گوید که:

در ره اسلام و برپولِ صراط در سر آید همچو آن خرازِ خُباط

در ره اسلام یعنی در ره مسلمان شدن، ما به عنوان هوشیاری از اول از جنس خدا بودیم، آمدیم رفتیم جهان من ذهنی درست کردیم، حالا هر جور من ذهنی داریم آن مرکز ماست، در ره اسلام یعنی در راه مسلمان شدن، ما



الان زندگی را با من ذهنی پوشانیدیم، در صورتی که مرکزمان را عوض کنیم، یعنی هم هویت شدگیها و دردها را از مرکزمان جارو کنیم، بیندازیم دور، یا یکی یکی شناسایی کنیم، بیاندازیم، و لا کنیم، اینها را لا کنیم، بگوییم، هر چیزی که از بیرون توجه ما را دزدیده و برای ما مهم بوده و مرکز ما شده خدای ماست، ما آن را می پرستیم.

و برای این که مسلمان بشویم باید یکی یکی این ها را لا کنیم، بگوییم تو خدا نیستی بیا برو بیرون، تو خدا نیستی یکی یکی بر می داریم عینک را می اندازیم دور، یواش یواش داریم مسلمان می شویم، تا کجا؟ تا همه اش برود و مرکز ما خالی بشود، و لاها را کردیم یک دفعه به الا الله تبدیل بشویم، به خدا تبدیل بشویم، به بینهایت او تبدیل بشویم. می گوید در راه رسیدن به این از هر جا که هستیم و این حرکت روی پل صراط است، پل صراط هم یک پل نازکی است مثل طناب و نماد بودن توی این لحظه است، شما در این لحظه فضا را باز می کنید در مقابل اتفاق این لحظه، می آید روی طناب، لحظه بعد می بندید، برای این که واکنش نشان می دهید و کشیده می شوید به ذهن می افتید پایین و زیرش جهنم است یعنی ذهن. پس از هر جا که هستیم از آنجا یک پل بسیار نازکی تا بهشت کشیده شده، اسمش است پل صراط، صراط هم یعنی راه مستقیم، این پل خیلی نازک است.

برای همین است که مردم می گویند افتان و خیزان، درست است؟ با تسلیم روی طناب قرار می گیریم، ولی می بینید موازنه و خود را نگهداشتن روی طناب یعنی در این لحظه فضا را باز کردن و صبر کردن و درد هوشیارانه کشیدن کار سختی است، شما باید روی طناب بمانید، بروید جلو، بروید جلو، بروید جلو، تا کجا بروید جلو؟ یادتان باشد زیرش هم جهنم است، می افتید در جهنم، این معنی پل صراط است.

مولانا گفته من دارم معنی می کنم، یعنی باید تو این لحظه بمانیم، به محض این که فضا را باز می کنیم از گذشته و آینده یک لحظه می آییم به این لحظه، یک لحظه عمق پیدا می کنیم، شما لحظه به لحظه روی طناب باید بمانید یعنی بیابید در این لحظه بمانید، برای ماندن در این لحظه می بایست تمام حواستان جمع باشد به این لحظه، اتفاقات می افتند مرتب ذهن اتفاقات را نشان می دهد، شما فضا را باز می کنید، باز می کنید، باز می کنید، وقتی باز می کنید روی طناب هستید، جلو می روید.

وقتی باز می کنید شناسایی می کنید یک خرده از هم هویت شدگیتان را می بینید و لا می کنید. پس در ره اسلام جلو می روید و روی پل صراط جلو می روید و تا می روید، می روید، می روید، می روید، این پل هم مثل



این که خیلی طولانی است، چرا طولانی است؟ برای این که هم هویت شدگی های ما و دردها و چیزهای این جهانی خیلی زیاد است.

خوب یادمان بیاید چی گفت؟ گفت هر کسی تلخیص دیو را بشنود، یعنی به حرف های من ذهنی خودش و دیگران گوش کند، یادمان باشد من ذهنی هم مرتب می گوید که: نیست نیرویی غیر از نیروی خدا. می گوئیم خیلی خوب حرف می زند، آفرین بر من ذهنی ما، چه خوب حرف می زند، حرف بزن دعا کن. به آن بگو دم مزن، من دارم فضا را باز می کنم، دعای شما فضا گشایی است، نگذارید من ذهنی دعا کند، هر موقع شما فضا را باز می کنید همان دعا را می کنید، چون عملاً دارید می گوئید نیست خدایی غیر از خدا، پس من به حرف من ذهنی که نماینده شیطان است گوش نمی دهم و فضا را باز می کنم. چون آن دیو می گوید: فضا را ببند. دیو می گوید: تو اعتراض کن، ستیزه کن، تسلیم نشو. خدای آفل را نگه دار. به من هم توجه کن، من تو هستم، بگذار من دعا کنم. شما همه اینها را الان می دانید دیگر.

در ره اسلام و بر پول صراط، در سر آید، یعنی با کله می آید زمین، مانند آن خر، یا مثل خر، از خُباط، خُباط یعنی فکرهای من ذهنی. کسی که بر اساس دردهای من ذهنی و دید من ذهنی و جنس من ذهنی فکر کند، عمل کند این خُباط است. در لغت در واقع شوریدگی مغز است، دیوانگی مغز است. هرکسی مغزش خراب باشد، حرف های چرند و پرند بزند می گویند این خُباط دارد.

مولانا می خواهد بگوید همه دارند. یادتان باشد از کجا شروع کرد. گفت: دل همه مردم خانه دیو است. این صحبت اگر برای ما گران هم بیاید، باید خوب گوش بدهیم. باید ببینیم که دعاها را ما را چه کسی می کند؟ ما از طریق فضا گشایی، یا من ذهنی مان؟ نماز ما را کی می خواند؟ من به عنوان هوشیاری، حضور کامل، عمق زیاد در این لحظه؟ یا من ذهنی سطحی نماز می خوانم، حضور ندارم؟ فکر می کنم راجع به بچه ام مغازه ام، بعد از اینکه تمام شد بروم فلانی این لطمه را بزنم، دارم نقشه می کشم، شیطان نماز می خواند. خوب،

در ره اسلام و بر پول صراط در سر آید همچو آن خراز خُباط

حالا ما به خودمان برمی گردیم، می بینیم که آیا ما در این دنیا تلخیص دیو و دشمن دوست رو، توجه، تعظیم و یا حتی مزاحمتها برای ایجاد خشم و این که من ذهنی ما بگوید که: اینطوری باید باشیم، خودمان را جلوی مردم باید



اینطوری ارائه کنیم که جلب توجه کنیم، اینها را می گوید به ما؟ ما قبول می کنیم؟ اگر قبول می کنیم در این صورت دیگر ما مسلمان نخواهیم شد، ما تسلیم نخواهیم شد، ما به وحدت نخواهیم رسید، یعنی ما به عنوان هوشیاری نمی توانیم برگردیم، بخاطر این دیدها دوباره به بی نهایت و به زندگی ابدی خود زنده بشویم. نمی توانیم آن هوشیاری بشویم که از اول بوده ایم، و قصد خدا این است.

قصد خدا این است که ما برویم جهان هوشیارانه برگردیم. خوب اینهمه مزاحمتها هست، اینهمه دیدهای غلط هست، آیا شما باید نا امید بشوید؟ نه. باید هوشیار بشوید، باید حواستان جمع باشد. تمام نوافکن روی خودتان است. و مسئول هوشیاری خودتان، کیفیت هوشیاری خودتان، فکر خودتان، عمل خودتان، مسئول فضا گشایی، مسئول ملامت نکردن گذشته، مسئول پذیرش مسئولیت هستید.

عشوه‌های یارِ بد منیوش هین دام بین، ایمن مروتو بر زمین

عشوه یعنی فریب، یعنی ادا و اصول یار بد. یکی از یاران بد همین من ذهنی ماست، که فریب می دهد ما را. و من های ذهنی دیگر. اگر من های ذهنی اطرافتان هست از فریب های آنها هم آگاه باشید. منیوش یعنی گوش مکن، به گوش نگیر. هین، آگاه باش. دام بین، دام را ببین. دام این است که هر لحظه ما می توانیم یا یکی می تواند در مرکز ما، عینک دید ما و جنس ما را عوض کند. گفت: آدمی دید است باقی گوشت و پوست. دید شما الان دید زندگی است و متواضع هستید، می گوید نمی دانم. و روی پل صراط هستید، موازنه خودتان را حفظ کردید و درد هوشیارانه می کشید و شناسایی می کنید هم هویت شدگی ها را، با مردم کاری ندارید چه می گویند.

یک دفعه دوستان بد می آیند خراب می کنند. یک دفعه عینک دیگری می زنند به چشم هوشیاری شما در دل شما. دام است. حرفهای مردم دام است. ایمن مرو، خاطر جمع مرو توی این زمین. در جهان فرم تو مطمئن نباش، حس ایمنی نکن که کسی نمی تواند ما را گول بزند نمی تواند ما را فریب بدهد. کسی نمی تواند ما را فریب بدهد؟ چرا نمی تواند؟ مگر عشوه هایش را بشناسی و گوش ندهی.

صد هزار ابلیس لا حول آربین آدما، ابلیس را در مار بین

می گوید که: صد هزاران، میلیونها آدم تو ببین، که اینها هم در من ذهنی شان یا اجازه می دهند من ذهنی شان بگوید: لا حول ولا قوه الا بالله، یعنی نیست نیرویی غیر از نیروی خدا، و اینها من ذهنی شان هستند و آن دعاها را



کاملاً قبول دارند و من ذهنی شان را با آن دعاها نگه می دارند. یعنی می گذارند من ذهنی شان برایشان دعا بکند و آن را به عنوان دعای خوب به حساب می آورند. تبدیل هم نمی شوند. اینها ابلیس هستند. اینها آدمهایی اند که ابلیس صفتند.

مولانا گفت همه اینطورند. همه اینطورند که توجه کنید، شما می گویند آقا من اینهمه روی خودم کار کردم شما چرا این حرف را می زنید؟ اولاً من نمی زنم مولانا می زند. ثانیاً این حرف را می زند که ما به خودمان نگاه کنیم. کاری با دیگران نداشته باشیم. و می گوید که: هرکسی آمد ادعا کرد من از جنس ابلیس نیستم و شروع کرد به دعا کردن شما گوش ندهید. بین یعنی ببین و آگاه باش که دور و برت هستند. گفت ایمن مرو روی زمین دام را ببین.

آدم، آدم هوشیاری است. آدمای یعنی ای هوشیاری، ای خدائیت، تو در مار ابلیس را ببین. مار قسمت چسبیدگی ما به زمین است. مار با زمین چسبیده، یعنی هم هویت شدگی. یعنی ای آدم، در هم هویت شدگی ات ابلیس را ببین. ابلیس برای ما خطرناک است فایده ای هم ندارد. ولی به عنوان ورزش خوب است که عضله معنوی خودمان را قوی کنیم. در همین دیدن هاست که ما قوی می شویم.

دارد می گوید که تو در مار خودت در هم هویت شدگی خودت ابلیس را ببین. و ابلیس گفته: من در انسان، در آدم، خدا را نمی بینم. خدا گفته که: تو به آدم تعظیم کن. گفته نه. اولاً که یک باشنده ای که به خدا بگویند نه، این باشنده باید توهمی باشد و یک جویری انسان این را ایجاد کرده، باید آگاه باشد که انسان با یک همچون چیزی نباید رابطه داشته باشد.

من ذهنی فقط هوشیاری جسمی است و انجام دادن و فکر کردن را فقط می شناسد و فکر می کند با انجام دادن و فکر کردن یک انباشتگی هایی به وجود خواهد آورد که او را نجات خواهد داد و این کار ابلیس است. یعنی خاصیت خدایی را نمی گذارد به ما برسد. این کار ابلیس است. آن چیزی که نمی گذارد برکت خدا به ما برسد ستیزه است و مقاومت است و این ابلیس است که ما را تحریک می کند، این کار را بکنیم. برای همین است می گوید: آدمای ابلیس را در من ذهنی ات یا من های ذهنی تو ببین. برای اینکه اینها خدا را نمی شناسند.



من ذهنی خدا را و بودن را، حالا بهتر است بگوییم بودن را نمی شناسد. من ذهنی بودن را نمی شناسد ولی انجام دادن را می شناسد. برای همین است که در من ذهنی ما می گوییم که فکر بعدی مان چیست. در من ذهنی ما چکار می کنیم؟ فکر بعدی، فکر بعدی، فکر بعدی و انجام دادن بعدی. هر فکری به یک انجام دادن، ما همه اش بعدی بعدی بعدی و توی زمان هستیم. توی زمان ابلیس هستیم. ما این خاصیت را در من ذهنی باید بشناسیم. به جای اینکه در این لحظه مستقر باشیم و بگذاریم خرد زندگی و عشق زندگی بیاید بالا، بریزد به فکر و عملمان، تلبیس و حیل و بی برکتی ستیزه ما، مقاومت ما، می ریزد به فکر و عمل ما و با انباشتگی آنها ما می خواهیم یعنی با انباشتگی دردها، و بادام پوک کاشتن، می خواهیم به خدا برسیم و در این جهان هم موفق بشویم.

غزل می گفت: نه، ولایت شمس تبریزی و خرد اوست که هم تو را نجات می دهد، هم تو را راهنمایی می کند و هم کار و بارت را درست می کند. توی غزل بود آخرین بیت. آدما، ابلیس را در مار بین، شما ابلیس را در من ذهنی خودتان می بینید که این بودن را نمی شناسد، ولی همه اش می گوید فکر بعدی چیست؟ فکر بعدی چیست؟ و می پرد به فکر بعدی و امان نمی دهد شما به خدا نزدیک بشوید، یعنی این لحظه را می بندد. این کار ابلیس را می بینید؟ اگر نمی بینید باید ببینید. برای همین می گوید صدهزار ابلیس لا حول آر بین.

همه همینطورند. اینکه همه همینطورند که همه می خواهند ببینند فکر بعدی چیست، عمل بعدی چیست. فکر بعدی، عمل بعدی. این فکر تمام نشده فکر بعدی. نمی گذارد شما این لحظه را تجربه کنید. این لحظه زندگی است و خداست. تازه شما باید به این لحظه ابدی آگاه بشوید و آگاه بمانید. ببینید چقدر این ابلیس ما را منحرف کرده که اصلاً نمی گذارد ما لمسش کنیم که یک لحظه ما به زندگی وصل بشویم، به خدا وصل بشویم.

شما از خودتان پرسید آیا اینهمه من عبادت کردم هیچ حضور داشتم؟ خدا را حس کردم؟ آیا یک لحظه بود که من وصل بشوم؟ این ابلیس نمی گذارد. سوال کنید، خودتان هم به خودتان جواب بدهید. همه اش ابلیس بوده لاجول می آورده. یعنی در واقع ما خلاصه می شویم به عنوان من ذهنی که هر لحظه می گوییم که به عنوان من ذهنی: نیست خدایی غیر از خدا، هیچ نیرویی غیر از خدا نیست، و خودش هم زنده نگه می دارد و نمی گذارد ما به عنوان زندگی خدا را لمس کنیم، تماسی بگیریم، نمی گذارد.



دَم دهد گوید تو را ای جان و دوست تا چو قصابی کشد از دوست پوست

مرتب دم می دهد، مرتب حرف می زند، و دشمن دوست روست. و به تو می گوید: ای جانم، ای دوستم، ای قربانت بروم، تا مثل یک قصاب پوست تو را بکند. در ضمن دم دادن می دانید گوسفند را که می کشتند از پایش یک ذره شکاف می دادند و قصاب می دمید، تا چکار کند؟ پوستش را بکند. پس معلوم می شود اگر اجازه بدهیم ابلیس بدمد، می خواهد بلا سرمان بیاورد، می خواهد پوست ما را بکند. ولی همه این پوست کنند ها، همه این مصیبت ها به سر ما می آید برای اینکه درد به ما حالی کند که این راه غلط است.

ولی شما می توانید به حرف مولانا گوش بدهید و با شناسایی و قبول و زیر بار رفتن و انداختن و انتخاب راه زندگی و با فضاگشایی که در آن لحظه با هوشیاری زندگی تشخیص بدهید الان وضع من چطور است؟ از چه جنسی ام؟ هی مرتب می توانیم از خودمان بپرسیم از چه جنسی ام الان، از چه جنسی ام؟ آیا با این لحظه آشتی هستم؟ آیا موازی هستم؟ یا ستیزه می کنم؟

آیا الان سر یک چیز موقت و آفل و یا وضعیت ناراحتی یا نه؟ آیا راحت از این چیرهای آفل می گذرم، یا سر آنها گیر می کنم؟ آیا گیر می دهم به مردم، یک چیزی اتفاق می افتد من هی حول محور آن می چرخم، می چرخم، می چرخم؟ دنبال بهانه می گردم گیر بدهم. یا مردم به من که گیر می دهند واقعا من اجازه می دهم گیر بدهند. وقتی واکنش نشان می دهم چند روز حول و حوش محور آن می چرخم آماده واکنش هستم دیگر.

دم دهد تا پوست بیرون کشد وای او کز دشمنان، آفیون چشد

می گوید: دم می دهد تا پوست را بکند. وای به حال اوست که از دشمنان از من های ذهنی افیون بچشد. افیون همان، افیون یعنی تریاک، ماده ای که ما را بیهوش می کند، مست می کند، سرمست می کند. تایید من مان، آن چیزهایی که من ما می گوید و بزرگ می شویم و تایید مردم.

سر نهد بر پای تو، قصاب وار دم دهد تا خونت ریزد زار زار

سرت را به عنوان مهر که می گذارد اگر من ذهنی دارد، توجه بکنیم، عشق شناسایی بودن در خود و دیگران است. ارتباط با عشق آرزوی نهایی ماست. ما به آن سمت می رویم که از جنس بودن بشویم. روی ذات بی نهایتمان بایستیم، متکی به جهان نباشیم، همان را در دیگران شناسایی کنیم. ولی اگر به عنوان من ذهنی اجازه



می دهیم که من ذهنی تایید کند و بگوید که من تو را دوست دارم و سرش را بگذارد روی پای ما، که بگوید دوست ماست، دارد دم می دهد که پوست ما را بکند، دم شیطان خودمان و شیطان دیگران را نباید بشنویم.

همچو شیری، صید خود را خویش کن ترکِ عشوه اجنبی و خویش کن

مانند شیر که فرض می کنیم شیرها شکار دیگران را نمی خورند. تو از آنور، فکرهای خودت را خودت درست کن. صید خودت را مثل شیر، خودت بکن. به فکرهای مرده مردم توجه نداشته باش. الگوهای فکری را و عمل را از مردم ندزد. الگوهای فکری و عملت را از آنور خودت بیاور چون شیری.

واقعا هم شیر زندگی هستیم ما خودمان باید فکر خودمان را بسازیم. نباید تقلید کنیم. و فریب خویش و اجنبی را، بیگانه را ترک کن. فریب عشوه یا فریب خویش و بیگانه را نخور. می توانیم ما؟ چه بیگانه چه خودی از ما تعریف کردند تعریفشان را نشنویم. اگر حرف هایی زدند که دیدیم من ما بزرگ می شود، دارد باد می کند که پوست ما را بکند. بله.

همچو خادم دان مراعاتِ خسان بی کسی بهتر، ز عشوه ناکسان

خیلی موقع ها آدم می ترسد که بی کس بماند تنها بماند و من ذهنی هم تهدید می کند، که بی حامی می مانی، بی دوست می مانی، تنها می مانی. و به حرفش گوش نده، به دم او گوش نده. همانطور که خادم آن خر را مراعات نکرد، قصه اش را خوانده ایم قبلا، می گوید لطف مردم را مثل خدمت آن خادم بدان. پس لطف مردم برای تو کارساز نیست. بی کس باشی، تنها باشی بهتر از این است که فریب من های ذهنی را بخوری.

پس ما بخاطر این که تنها نمایم نمی گذاریم خویشانمان یا دشمنانمان عشوه بدهند. دشمنانمان می خواهند دشمنی کنند می خواهند ایراد بگیرند، بگیرند. ما مثل شیر زندگی شیر خدا شکار خودمان را از آنور خودمان می کنیم، صداقت هم در این راه داریم. دم من ذهنی مان و دیومان را هم نمی شنویم. دم من های ذهنی دیگر را هم نمی شنویم.

دشمنان هرکاری می خواهند بکنند، دوستان هم هرکاری می خواهند بکنند. ما عشوه شان را نمی خریم. اگر این کار سبب خواهد شد که ما تنها بمانیم، بگذار تنها بمانیم. آیا تنها می مانیم؟ نه. قانون جذبی که امروز خواندیم که



بعدا هم خواهیم خواند می گوید ما را می کشد به سوی آدمهایی که از جنس ما هستند. ما اگر به طرف جنس های
ناجنس کشیده نشویم، کشیده می شویم به طرف جنس های جنس. جنس های مرغوب، جنس های حضور.

پایان قسمت سوم

&&&

گنج حضور



در چند بیت قبل مولانا به ما اشاره کرد که: من ذهنی انسانها نماینده ابلیس است. و گفت: من ذهنی انسانها برایشان دعا می خواند، مراقبه می کند و عبادت می کند و نتیجه عبادت این است که: هیچ نیرویی غیر از نیروی خدا در جهان نیست. ولی وقتی این گفته از زبان من ذهنی جاری می شود، معنیش این است که: ما معنی عمیق این عبارت را درک نمی کنیم. چون خود گوینده نیرویی غیر از نیروی خداست و خودش را شریک خدا می داند و همین من ذهنی است که این لحظه و اتفاق این لحظه را نمی پذیرد، ستیزه می کند، و ما را در زمان نگه می دارد و این لحظه را می بندد.

و همین گفتن نیرویی غیر از خدا نیست مساوی زنده ماندن منیت ماست و بسته شدن دریچه زندگی در این لحظه و انسان این موضوع را نمی داند، یا نمی فهمد. و باید مواظب این تلبیس، اینکه من ذهنی نشان بدهد ماست، ولی ما نفهمیم، بجای ما دعا کند و ما را در زمان نگه دارد، ما باید مواظب این موضوع باشیم. اینکار اگر ادامه پیدا کند ما مسلمان واقعی نمی شویم، و از روی پل صراط نمی توانیم بگذریم و به بهشت یکتایی نمی رسیم.

اینها را مولانا به ما گفته و گفته مواظب حمله من های ذهنی اطرافتان باشید. و آخر سر گفت که: اگر بی کس بمانی بهتر است که فریب من های ذهنی را بخورید. اما مولانا به گروه دیگری هم توجه دارد که از جنس زندگی هستند و آنها ارتعاش زندگی می کنند. اینطوری می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۶۶

عکس، چندان باید از یارانِ خوش که شوی از بحرِ بی عکس، آبکش

عکس یعنی تاثیر یاران خوش، یاران به حضور زنده، یعنی آنها ارتعاش کنند در اطراف ما، کسانی که همجنس ما هستند تا ما با ارتعاششان زنده بشویم. پس عکس، گرفتن تاثیر انسانی است که به حضور زنده شده در ما، و اینقدر باید این ادامه پیدا کند این تاثیر، که ما از دریای بی عکس یعنی دریای یکتایی، خودمان آبکش بشویم، یعنی آب را بکشیم. پس آدمهای دیگری هم هستند مثل همین خود شما که دائماً روی خودشان کار می کنند و هم هویت شدگی هایشان را می اندازند و فضا را باز می کنند و وسعتشان روز به روز بیشتر می شود. ولی این وسعت فقط وسعت نیست.

باید توجه کنیم که ارتعاش زندگی هم می کند، و عکسش می افتد به کسانی که بطور صادقانه و صمیمانه می خواهند کار کنند. ولی اینکار باید ادامه پیدا کند. کسی نباید با مختصر یاد گرفتن و اینکه حالش بهتر شده دیگر



مثل قبل نیست، بگذارد برود و قطع کند موضوع را. پس شما باید به کار روی خودتان و گوش کردن به گنج حضور اینقدر ادامه بدهید تا از فضای یکتایی خودتان آب خودتان را بکشید. بدون دخالت مولانا و این برنامه یا هر برنامه دیگر.

عکس، کاوّل زد، توآن تقلید دان چون پیایی شد، شود تحقیق آن

تاثیر و انعکاس حضور یکی یا ارتعاش زندگی در یکی یعنی اگر کسی خودش را در ما از طریق عشق شناسایی کند یکدفعه ما حس شناسایی شدن می کنیم. همین حالت پیش می آید که زندگی می خواهد. زندگی می خواهد که ما خودمان را به عنوان گنج مخفی و بودن شناسایی بکنیم و همان را در دیگران هم شناسایی کنیم. پس اگر در دیگران شناسایی کردیم و آن حس شناسایی شدن و حس دوست داشته شدن و حس عشق کرد، چندان بار اول، این تقلید است. یعنی این انعکاس حضور یکی است در شما.

اما اگر شما در اثر این ارتعاش روی خودتان کار کردید مستمر و این شاد بودنها پشت سر هم شد، اینرا می توانیم بگوییم که دیگر زندگی در شما محقق شده و خودش را مستقر کرده. برای اینکه بدون تاثیر مولانا یا این برنامه یا ابیات مولانایی یا یادآوری این چیزها یا حضور کسی، شادی زندگی پی در پی و خرد زندگی پی در پی، لحظه به لحظه در زندگی شما می آید و این اسمش تحقیق است. پس اولی تقلید است. پس شما باید ادامه دهید تا این حالت به تحقیق برسد.

تا نشد تحقیق، از یاران مَبَر از صدف مَگسل، نگشت آن قطره، دُر

تا تحقیق نشود، تا لحظه به لحظه شادی زندگی که این شادی بی سبب است، مربوط به جهان نیست، نمی آید و وارد چهار بعد شما نمی شود و شما حس می کنید که بدنتان آرام است و فضا را حاصرید باز بکنید. چیزهای بیرونی روی شما اثر نمی گذارد و آرامش و شادی خدایی دارید. تا این بوجود نیامده از یارانت جدا نشو. ما اینجا بدون اینکه آدمها همدیگر را بشناسند یک گروه یاران هم درست کردیم، که شما می آید پیغامهایتان و احوالتان را اینجا بیان می کنید. تا محقق نشده این شادی و آرامش در شما از یاران مَبَر. نرو بگویی تمام شد و من دیگر یاد گرفته ام. و قطره تا به دُر تبدیل نشده، نباید صدف را ترک کند.



می دانید که قطره باران می آید توی صدف می افتد و صدف دهانش را می بندد و قدیمی‌ها معتقد بودند این تبدیل به همین گوهر می شود یا دُر می شود. و تا دُر تشکیل نشده قطره نباید صدف را ترک کند. پس من های ذهنی نماینده ابلیس لاجول آر هستند و آدمهایی هم هستند، گروههایی هم هستند که واقعاً از جنس زندگی هستند و زندگی را در جهان زیادت‌تر می کنند. داریم راجع به قانون جذب صحبت می کنیم. شما خودتان را در این گروه باید نگه دارید.

ایبائی راجع به قانون جذب می خوانم که قبلاً هم خواندیم و اگر شما ندیده‌اید یا دیده‌اید، بارها برای خودتان تکرار کنید، تا خوب یاد بگیرید. گفتیم قانون جبران می گوید که: ما هر لحظه حداکثر هوشیاری باکیفیت خودمان آگاهی خودمان و فکر و کارمان را حداکثر کوشش‌مان را در جهت آزاد شدن از هم‌هویت‌شدگی‌ها باید بگذاریم. ولی باید ببینیم چه جنسی هم هستیم و به چه طرفی می رویم؟ همینطوری کار کردن و کار کردن و کار کردن بدون توجه به اینکه کدام طرف می رویم، جنس چی داریم و چه عینکی داریم و آیا درست می رویم، این صحیح نیست. باید اجازه بدهیم فضا باز بشود و بینش و خرد آن فضا به ما چراغ بدهد، تا ببینیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۸۸

جنس رود سوی جنس، بس بود این امتحان

شاه سوی شاه می‌رود، خر سوی خر می‌رود

یعنی جنس می رود بطرف جنسش. چقدر باید امتحان کنم؟ چرا باور نمی کنم؟ چرا عمل نمی کنم؟ چرا نمی بینم؟ باید این را خوب درک کنم. کسی که از جنس شاه است از جنس حضور است بسوی حضور و شاه می رود بسوی خدا می رود. کسی هم که از جنس خر است، از جنس من ذهنی است، بسوی خران می رود، و من های ذهنی می رود. بسوی دنیا می رود. چرا نمی فهمم این موضوع را من؟ حتماً بعد از این ما خواهیم فهمید. این قانون جذب است.

هر چه نهال ترست، جانبِ بستان برند خشک چو هیزم شود، زیرِ تیر می‌رود

اگر یک انسانی از اول اجازه بدهد که آب از آنور بیاید، یعنی ما به بچه‌هایمان یاد بدهیم که تو باید تسلیم بشوی، تو باید فضا را باز کنی. من ذهنی تا ده سالگی کافی است، درسته؟ هر لحظه در مقابل چالشهای زندگی، خوب یک انسان ده ساله هم چالش زیاد خواهد داشت، فضا را باز کن و خرد زندگی به کمکش می آید، و آبش هم شرابش



هم و شادیش هم و آرامشش هم به این نوجوان بده. خوب این نهال تر می ماند، نرم می ماند انعطاف پذیر می ماند. این را می برند به بهشت به بستان، می رود به سوی گلستان.

اما اگر به کسی یاد داده باشند من ذهنیت را قوی کن، بیشتر ستیزه کن، بیشتر مقاومت کن، مثل چوب خشک شو، هیزم باش در اینصورت بسوی تیر می رود. تیر، با تیر می آیند درخت را می برند. وقتی قطع می شویم ما شما می بینید چطوری می شویم، آن یکی رفت بهشت، در مورد نهال تر. آن کسی که مقاومت می کند، روز به روز بیشتر ستیزه می کند، روز به روز زندگی را در آینده جستجو می کند، اولش می گوید: من این لحظه را نمی فهمم و شناسایی نمی کنم، اتفاق این لحظه را می بینم. اتفاق این لحظه را پله می کنم برای رفتن به اتفاقات در آینده که اینها زندگی دارند و می رود می بیند که آنجا زندگی نیست، می رود دوباره به اتفاق بعد می بیند که زندگی نیست، یواش یواش مایوس می شود، خشک می شود.

و آب هم دیگر هوشیارانه نمی رسد و همه را مانع می بیند، همه را دشمن می بیند. و این جهان را جای بدی می بیند، بی خرد می شود، خشک می شود. و این جهان تبری است که می زند خرابش می کند، خردش می کند، باید بسوزد، هیزمش می کنند، می سوزانندش. درد می سوزانندش. شما هر دو را می بینید در این جهان. مولانا را ببینید، ستیزه گران را هم ببینید. پس شما می خواهید نهال تر باشید.

آبِ معانی بخور، هر دم چون شاخِ تر شکر که در باغِ عشق، جوی شکر می رود

آبِ معانی بخور، آبِ زندگی بخور در اثر فضاگشایی در این لحظه. هر لحظه مثل شاخِ تر، تازه که آب می خورد از درخت، درخت می آید می رود به شاخه تر از زمین. از ریشه ما، از اعماق زندگی، آبِ زندگی، آبِ حیات، شادی زندگی، برکت زندگی می آید می رود به چهار بعد ما. و هر لحظه در اثر فضاگشایی خدا را شکر مثل شکر این جوی از باغ ما رد می شود. شکر که در باغِ عشق، باغِ عشق کجاست؟

باغِ عشق این است که در این لحظه شما خودتان را در دیگران شناسایی کنید و اینکار مستلزم فضاگشایی است، گشودن فضا است. هر اتفاقی می افتد. یک موقعی شما فضا را گشوده اید خیلی وسیع، دیگر لازم نیست فضا را بگشایید. وقتی هر کسی را می بینید بودن را در آنها شناسایی می کنید، مرتب می بینید که شادی از شما به آنها می ریزد. و خوشبختانه در این لحظه جوی عشق، جوی شادی در باغِ عشق شما جاری است.



پس مولانا می گوید: خدا را شکر که در اثر تسلیم جوی شکر، جوی شادی از باغ ما رد می شود. از باغ شما رد می شود؟ اگر شما فضا را باز می کنید، اگر شما اهل تسلیم هستید، اگر این لحظه را می شناسید، اتفاق این لحظه را به جای این لحظه نمی گیرید، اگر اتفاق این لحظه را پله نمی کنید برای رفتن به آینده، اگر زندگی را در آینده نمی دانید، بله. بصورت ناظر به این جو نگاه می کنید و این جو هم به چهار بعد شما می ریزد.

بس کن از این امر و نهی، بین که تو نفسِ حرون

چونش بگویی: مرو، لنگ بتر می رود

خوب می گوید از این امر و نهی خودداری کن. متوقف کن امر و نهی را. پس من ذهنی این حرفها را نمی شنود. شما می شنوید. شما کجا هستید؟ در همین فضای گشوده شده. به من ذهنی بگویی اینکار را نکن. می گوید: این لنگ، چرا لنگ؟ برای اینکه از خرد زندگی اطلاع ندارد. برای اینکه به زندگی دسترسی ندارد. در همه کارش لنگ است، راه نمی تواند برود، زندگی را نمی شناسد که بسویش برود، کار هم بلد نیست. این من ذهنی چه کاری از دستش برمی آید؟ بلد است رابطه با دوستانش برقرار کند، با فامیلش برقرار کند؟ بلد است با جهان بیرون در جهان بیرون با نباتات با حیوانات با جمادات رابطه برقرار کند، در کار با انسانهای دیگر رابطه برقرار کند؟ هیچکدام را بلد نیست، بلد است برگردد از جهان بسوی فضای یکتایی برود. بلد نیست لنگ است.

حالا به او بگو اینکار را نکن. سه برابر می کند، لج می کند. پس به من ذهنی امر و نهی نکن. توجه می کنید ما ما چقدر من های ذهنی را مجبور می کنیم یک کاری را نکنند، آنها هم بدتر می کنند. کلی معانی تربیتی در این است که شما به من ذهنی بچه تان یا کسان دیگر امر و نهی می کنید، یا فضا را باز می کنید و آن فضا با آنها حرف می زند. با خرد زندگی حرف می زند. بهر حال نفس یا من ذهنی سرکش است و می خواهد ستیزه کند. هم لنگ است و هم قبول نمی کند.

پس به من ذهنی تان نگوئید، به خودتان به اصلتان بگوئید و آن هم با فضاگشایی و تسلیم میسر است. با عدم ستیزه. اگر این حرف مولانا را قبول کنیم پس از این با اتفاق این لحظه دیگر ستیزه نخواهیم کرد. بله، از جاهای مختلف ابیاتی راجع به اینکه جنس رود سوی جنس را بخوانم، بلکه جنبه های مختلف این قانون جذب برایتان روشن بشود.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳

اندر جهان هر آدمی باشد فدای یار خود

یارِ یکی آنبانِ خون، یارِ یکی شمسِ ضیا

در جهان می گوید: هر شخصی فدای دوست خودش است. دوست یکی کیسه خون است، یا آنبان خون است یعنی من ذهنی. یکی من ذهنی پر از درد دارد، پر از هم‌هویت شدگی دارد، یکی هم به بودن زنده است و شمس تابان یعنی آفتاب تابان، آفتاب همان بودن و آگاهی از این لحظه ابدی است که مثل خورشید می تابد. تمام برکات زندگی از او خودش را بیان می کند. بنابراین شمس تابان نورست. یار شما کی هست؟ در این لحظه شما بعنوان هوشیاری می توانید این کیسه خون را، خون دل را یارتان بکنید، پس افسون شیطان را بخورید. یا نه به طرف زندگی نگاه می کنید؟ یارتان بودن است در این لحظه، یارتان خداست. شما کدام را می خواهید؟ خود مولانا جواب می دهد.

چون هر کسی در خوردِ خود یاری گزید از نیک و بد

ما را دریغ آید که خود فانی کنیم از بهرِ لا

هر کسی مطابق لیاقت گوهر خودش از نیک و بد، یعنی از جنس خدا یا از جنس من ذهنی یاری انتخاب می کند. گوهر شما چی ایجاب می کند؟ انتخاب کنید. در اصل ما از جنس یکتایی هستیم، از جنس خداییتیم. خداییت ذاتش آرامش و شادی است. درد نیست. درد را در این جهان ما درست کردیم. و فلسفه درد هم این است که ما را بیدار کند به کار غلطی که می کنیم. می دانید درد آگاه کننده این بدن است.

اگر درد نباشد این بدن ما از بین می رود. هر ناهماهنگی در بدن درد بوجود می آورد، ما می رویم پیش پزشک، پزشک می گوید: مثلاً این غذا را نخوریم مریضی را گرفتیم. نبود نمی رفتیم. فرض کن درد اصلاً نگیرد. یک قسمت ما فاسد می شود. در آنجا هم همین است. وقتی دردهای روحی می آید یعنی یکجایی ما التهاب داریم. یکجایی هم‌هویت شدگی داریم. درسته؟ ما پس، از جنس خداییت هستیم. حیف است حیفمان می آید که ما خودمان را فدای توهم کنیم، فدای هیچ کنیم، فدای لا کنیم، فدای من ذهنی کنیم. بله، این ابیات را هم شما می دانید، ولی سریع برایتان می خوانم.



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۶۳۳

در جهان هر چیز چیزی می‌کشد کفر کافر را و مرشد را رَشد

می‌گوید: در جهان هر چیزی، بنابراین مرکز هر انسانی کشیده می‌شود. اگر از جنس کفر باشد در اینصورت کافران می‌کشند. کفر یعنی پوشیدگی. از جنس هم‌هویت‌شدگی باشد، از جنس ابلیس باشد که مرتب می‌گوید: نیست نیرویی جز نیروی خدا، ولی خودش بعنوان نیروی مقابل خدا بلند می‌شود، ایجاد شرک می‌کند برای ما. می‌گوید می‌دانم، چون می‌دانم مقاومت می‌کند در مقابل اتفاق این لحظه. با این لحظه مساله دارد، پس کافر است. خلاصه کفر کافر را می‌کشد، کسی که هم‌هویت شده است می‌رود بسوی کفر.

و کسی که اهل راهنمایی است، اهل هدایت است، که شما هستید، رَشد مولانا، هدایت مولانا دارد شما را می‌کشد، برای همین است که نشسته‌اید گوش می‌کنید. برای اینکه از جنس مرشد هستید، می‌خواهید هدایت شوید، قبول کرده‌اید که جنس‌تان را عوض کنید. می‌دانید ممکن است جنس هم‌هویت‌شدگی مرکزتان باشد. آگاه هستید، شناسایی کردید و زیربار رفتید و مسئولیت پذیرفتید، برای همین دارید روی خودتان کار می‌کنید.

کهریا هم هست و مغناطیس هست تا تو آهن، یا کَهِی، آیی به شَست

می‌شود تو اگر از جنس کاه باشی، فرض کن کاه همان جنس حضور است، زندگی است، کاه می‌رود بسوی کهریا و آهن هم بسوی مغناطیس، آهنربا. بالاخره هر کسی به سمتی می‌رود، بالاخره به دام آن می‌افتد. شما هر لحظه فضا را باز می‌کنید کاه می‌شوید، سبک می‌شوید در آن لحظه. بسوی شست خدا می‌روید. شست یعنی دام، تور ماهیگیری. خدا شما را می‌گیرد در تورش می‌اندازد. با کن فیکون با قضا. اتفاقات را می‌چیند برای شما، هر اتفاقی که لازم است. شما فضا را باز می‌کنید. اتفاق بزرگ فضای زیاد، اتفاق کوچک یعنی زور شما را زندگی می‌داند. می‌داند چه چیزی بوجود بیاورد که شما بتوانید فضا را باز کنید. پس شما از عقل خودتان استفاده نکنید. ببینید کدام تور ماهیگیری دارد شما را هدایت می‌کند، بروید.

برد مغناطیست، ار تو آهنی ور کَهِی، بر کهریا بر می‌تنی

می‌گوید: مغناطیس، آهنربا اگر آهنی تو را برد. و اگر کاهی حتماً با کهربای زندگی با کهربای خدا خواهی تنید. مرتب با او بده بستان داری، به آن سو دیگر نمی‌روی. خیلی ساده است. هر کسی در مقابل زندگی در این لحظه می‌آید با اتفاق این لحظه آشتی می‌کند، قبول دارد که زندگی این اتفاق را برایش پیش آورده با قانون قضا و



قبول دارد که اگر فضا را باز کند، هم زندگی روی این فضای باز شده کار می کند، هم روی آن اتفاق کار می کند. هم اتفاق را درست می کند. شاباش کار و بار می شود، و هم ولایت و هم راهنمایی زندگی و خرد زندگی به شما می رسد. دارد این را می گوید.

آن یکی چون نیست با آخیار، یار لاجرم شد پهلوی فجّار، جار

می گوید: آن یکی چون پیش برگزیدگان پذیرفته نیست یا یارش نیست، اگر یار شما انسانهای بحضور رسیده نیستند، بله، اگر با آنها رفیق نیستید، در اینصورت رفتید پیش فاجران، تبهکاران، یعنی من های ذهنی. می روید همسایه من های ذهنی می شوید. همسایه من های ذهنی می شوید یعنی جفت آنها می شوید، شبیه آنها می شوید، با آنها مراوده دارید. مشخص است. بله، این را هم برایتان بخوانم. می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۸۱

در جهان هر چیز چیزی جذب کرد گرم، گرمی را کشید و سرد، سرد

پس الان دیگر شما می دانید. مرکز شما هر چی باشد شما سوی آن جنس کشیده می شوید. نگویید نمی شوم. اینها را می خوانم شما بگویید بعضی ها می گویند: من اینقدر قوی هستم که همه کار می کنم و هیچی هم نمی شود. نمی شود همچون چیزی. مرکز ما را بسته به اینکه از جنس چی هست، در هر لحظه آن نوع جنس می کشد. یعنی نیروی جاذبه وارد می کند و به طرف خودش می کشد. بهترین چیز این است که ما هر لحظه با فضاگشایی از جنس او شویم که او بکشد. یعنی زندگی بکشد ما را. بله.

در جهان هر چیز چیزی جذب کرد گرم، گرمی را کشید و سرد، سرد

در جهان هر چیز، چیزی را بخودش جذب می کند. گرم، اگر از جنس شادی باشد، از جنس آرامش باشد، از جنس برکات زندگی باشد، برکات زندگی را جذب می کند. از جنس سرما باشد، درد باشد، رنجش باشد و کینه باشد، همانها را به خودش جذب می کند. دارد اینها را می گوید. شما از جنس چی هستید؟ تعیین کنید. خودش توضیح می دهد.

قسم باطل، باطلان را می کشند باقیان از باقیان هم سرخوشند

قسم باطل یعنی من های ذهنی، آنهایی که با اتفاق این لحظه می ستیزند و عینک مرکز مادی را بر چشم دارند. اینها باطل هستند. اینها باطلان را می کشند. آنهایی که باقی هستند، از جنس بینهایت خدا، از جنس ابدیت خدا



شده‌اند کشیده می شوند بسوی باقیان، به همان جنس. پس ببینید به کدام سمت کشیده می شوید؟ بسوی کدام دوست کشیده می شوید؟ حتی با کدام دشمن می ستیزید؟ آن هم جنس شما را تعیین می کند. وقتی با چیزی می ستیزید در درون شما هست. وقتی به چیزی در بیرون گیر می دهید در درون شما هست. وقتی عیبی را در دیگران می بینید و می گوید و دنبالش هستید در درون شما هست. بله حالا اینها را گفتیم قبلاً.

ناریان مرناریان را جاذباند نوریان مرنوریان را طالباند

آنهایی که از جنس درد هستند، کسانی که درد دارند را جذب می کنند و آنهایی که از جنس نور هستند، نور زندگی را ساطع می کنند. آنهایی را جذب می کنند که آنها هم نور زندگی را ساطع می کنند. پس شما اگر عاشق و شیفته یک نفر هستید، ببینید که درد شما به دردش عاشق است. اگر درد دارید لابد دردتان عاشق است. اگر درد ندارید و همه دردها را انداخته‌اید، نورتان بر نورش عاشق است. بله.

الان یک چیزی می گوید مولانا که جالب است. و آن هم این است که شما اگر چشمانتان را ببندید در حالیکه خورشید می درخشد، نمی توانید بسته نگه دارید. برای اینکه چشمتان می خواهد آن نور را ببیند. و همینطور که چشم‌مان را از نور بیرون نمی توانیم ببندیم، پس از یک دقیقه دو دقیقه فشار می آید به ما، همینطور ما چشم دلمان را اگر ببندیم. چشم دل را چطوری می بندیم؟ عینکهای مختلف جلوی چشم می گذاریم. مرکز مادی می گذاریم. جنس‌مان را عوض می کنیم. اینکار هم ما را زیر فشار قرار می دهد. برای اینکه ما چون از جنس زندگی هستیم، از جنس هوشیاری هستیم، نمی توانیم چشم دلمان را به نور زندگی ببندیم، به نور خدا ببندیم. پس این غصه‌های ما به این دلیل است که مدتهاست چشم‌مان به نور خدا بسته شده.

چشم چون بستی، تو را جان‌کدنی است چشم را از نور روزن صبر نیست

دارد همین را می گوید: چشمه‌ایت را بستی در حالیکه خورشید می درخشد می افتی به جان‌کندن، به درد. برای اینکه چشم تو نمی تواند صبر کند به نور روز برسد، می خواهد نور را ببیند.

چشم چون بستی، تو را تاسه گرفت نور چشم از نور روزن کی شکفت؟

می گوید: چشم را بستی، دلت گرفت، پریشانی و اندوه به تو چیره شد. و همین که گفتم دیگر، نور چشم از نور روزن یعنی نور خورشید نمی تواند صبر کند. پس چشمتان را باید باز کنید.



تا بیوند به نور روز زود

تاسه تو جذب نور چشم بود

میگوید این اندوه تو و دل گرفتگی تو بخاطر غیبت نور چشم بود. چون نور به چشم تو نمی رسد. می خواهد نور بیرون را ببیند چشم تو.

دان که چشم دل ببستی، برگشا

چشم، بازار تاسه گیرد مرتورا

می گوید اگر چشمانت باز است، دلت گرفت، پس بدان که چشم دلت را ببستی، چشم دلت را باز کن. چشم دل ما چطوری بسته می شود؟ با هم هویت شدگی ها. همین که با چیزی هم هویت می شویم، یا چیزی توجه هوشیاری ما را جذب می کند و می شود مرکز ما و ما پس از آن به جای اینکه با نور زندگی، با هوشیاری زندگی ببینیم، با یک فیلتری می بینیم، یا با یک شیشه ای می بینیم که رنگ آن چیز است، و آن چشم ما را می بندد. چشم دل ما را می بندد. پس تمام غصه های ما به دلیل این است که جنس دیگری داریم، و آن جنس دیگر دید دیگری به ما می دهد. پس تا زمانی که با نور زندگی با چشم خدا در این لحظه نمی بینیم، دلمان خواهد گرفت.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۶

اندرین پستی چه بر چسبیده ای؟

فِي السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ نَشْنِيدهِ ای؟

مگر نشنیده ای حق تعالی می فرماید: روزی شما در آسمان است؟ پس چرا به این دنیای پست چسبیده ای؟

می گوید: تو این را نشنیده ای که روزی تو در آسمان است. بنابراین بر این چیزهای پست دنیا چرا چسبیده ای؟ چرا چیزهای مادی را گذاشته ای مرکزت. مگر نشنیده ای حق تعالی می فرماید، آیه قرآن است. روزی شما در آسمان است. در کدام آسمان هست؟ در آسمان درون. چرا می گوییم فضا را باز کنیم در مقابل اتفاق هر لحظه. برای اینکه این آسمان می خواهیم باز شود. روزی ما در این آسمان بالا نیست. در این آسمان درون است. پس تا زمانی که به پستی ها چسبیده ایم، پستی هم هر چیزی که ذهن ما در این جهان نشان می دهد و حسهای ما می تواند اینها را کشف کند، اینها پستی است. پول است، آدمها است و دردها است اینها نمی توانند مرکز ما باشند. اینها پستی است. چسبیده ای یعنی چسبیده ای.

پس روزی شما در آسمان است. پس چرا به این دنیای پست چسبیده ای؟ حالا شما از خودتان بپرسید. آیا فکر می کردید که روزی شما در آسمان درونتان است. برای همین باید فضا را باز کنید. روزی شما شادی و آرامش و خرد



است. حتی خردی که بریزد به فکر و عملتان اگر پولدار می خواهید شوید. کار و بار و کسب و کارتتان بگیرد در بیرون. رابطه‌تان با بچه‌تان همسرتان با دوستتان درست شود. این رزق در آسمان درون است.

قرآن کریم، سوره ذاریات (۵۱)، آیه ۲۲

وَفِي السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ وَمَا تُوعَدُونَ

و در آسمان است روزی شما و آنچه شما بدان وعده داده شده اید.

پس می گوید که: روزی ما در آسمان است و آنچه به ما وعده داده شده. به ما چی وعده داده شده؟ خدا به ما چه وعده‌ای داده؟ گفته من خودم را در شما زنده می کنم. یعنی شما هوشیارانه از جنس من خواهید شد. شما به بینهایت و ابدیت من زنده خواهی شد. و در آسمانی که درونتان است همه چیز است. منبع همه رزقهاست، روزی‌هاست. می گوید این را نشنیده‌ای؟ چرا ما شنیدیم. حالا که شنیده‌ای چرا هنوز هم هویت‌شدگی‌ها را نگه داشته‌ای و آسمان را بسته‌ای. از ما می پرسد.

ترس و نومیدیت دان آواز غول می کشد گوش تو تا فَعَرِ سَفول

یادتان هست گفتم ترس و ناامیدی. یکبار دیگر می گویم. وقتی کار می کنیم، قانون جبران را می شنویم. قانون جبران گفتم، می گوید که: شما حداکثر توانت را در این لحظه می گذاری.

حافظ، غزلیات، غزل شماره ۲۸۴

گرچه وصالش نه به کوشش دهند هر قدرای دل که توانی بکوش

حافظ می گوید. وصالش را به کوشش تو نمی دهند ولی تو باید حداکثر کوششت را بکنی. ولی حداکثر کوششمان را می کنیم، جنس مرکزمان بد است، ما می رویم بسوی چیز بد و دید ما خراب می شود. هم بد می بینیم و هم این کوشش‌ها ما را می برد، بسوی چیزهای بد و پس از یک مدتی ناامید می شویم. چقدر سعی می کنیم تو ذهنمان چه مرد چه زن می گوییم: من می خواهم با همسر واقعاً رابطه‌ام اعلا باشد، ما اصلاً دعوا نکنیم، خیلی اینجا شادی باشد، آرامش باشد. پس چرا نمی شود؟

چرا نمی شود شما که سعی‌تان را می کنید؟ برای اینکه من دارد کارها را می کند. من دارد فکر می کند. برای اینکه فضا را باز نمی کنید. برای اینکه رابطه را با ترس و کنترل می کنید. برای اینکه فکر نکردید که باید خرد



زندگی شادی زندگی و آرامش زندگی در اثر فضاگشایی شما و تسلیم شما این لحظه از آنور بیاید. ندیدید که فیلترهای مختلفی جلوی دید شما هست.

می گوید: ترس و ناامیدیت را آواز غول بدان، آواز شیطان بدان. غول هم شبیه شیطان است. غول در این بیابانها آدرس غلط می دهد. همین ما می خواهیم روابطمان را درست کنیم. می خواهیم بسوی خدا برویم دید غلط می دهد و در نتیجه آدرس را ما غلط می رویم. تو تهران دنبال یک آدرس می گردیم، نقشه اصفهان را به ما می دهد. هی می بینیم اسمها شبیه است ولی خودش پیدا نمی شود. این آواز غول است، آواز من ذهنی است. و اینقدر فریب می دهد ما را تا اعماق پستی ها می کشاند که پر از درد می شویم، پر از ناامیدی می شویم، و بعضی مواقع می گوییم نمی توانیم دیگر، نمی شود.

آن موقع هست که دوباره برمی گردیم به قانون جبران. آیا ما کارمان را درست انجام می دهیم؟ آیا ما روی خودمان کار کرده ایم و هم هویت شدگی هایمان را انداخته ایم؟ دردهای قبلی را که قبل از ازدواج داشتیم انداخته ایم؟ یک عده ای با یک خروار درد وارد رابطه ای می شوند، رابطه ازدواج. با همان دردها شروع می کنند. سرمایه شان این دردهاست، عشق نیست. گفتم بخاطر ارتعاش یک فرکانس درد آدمها با هم آشنا می شوند، این عشق نیست. واقعاً باید روی خودمان کار کنیم.

اگر شما می خواهید در زندگی زنashویی موفق شوید، مجانی نیست. اگر شما الان شاد نیستید، پر از درد هستید باید کار کنید. این موضوع را ساده نگیرید. نگوئید من می روم ازدواج می کنم آن طرف می آید تمام مسائل مرا حل می کند، اضافه می کند. کار می برد. شما فکر می کنید من چرا اینقدر زحمت کشیدم و می کشم و پول هم خرج کردم، برای اینکه شما را از این موضوعات آگاه کنم که نیاید بیست سال، سی سال زحمت بکشید و بگوئید نشد. شما آواز غول را یعنی من ذهنی خودتان را نشنوید.

نگذارید او برای شما دعا کند. نگذارید بکشد، گوش ما را بگیرد بکشد تا قعر جهنم، تا قعر پستی ها، اینقدر که از خودمان بدمان می آید و از دیگران هم بدمان می آید. چرا بعضی ها می گویند آقا ما دیگر تا آنجا رسیده ایم که می خواهیم خودمان را بکشیم. برای چی؟ برای اینکه گذاشتی غول راهنمایت بشود. آدرس غلط به تو بدهد. پس مجانی نیست.



باید به این مطالب گوش بدهی. بخوانید و بخوانید و بخوانید. دوباره قانون جبران، که جنستان را عوض کنید. مرکزتان را عوض کنید. وگرنه کار می کنید مرکز چون خراب است، دید خراب است، انرژی بد است، می رود کار هدر می شود. کار در انداختن، کار در تسلیم. کار در اینکه قانون جبران می گوید: شما این لحظه باید بگویید که من به کی بدهکارم، نه از کی طلبکارم، به کی بدهکارم؟ چی را باید قدردانی کنم. از چه کسی باید تشکر کنم؟ چرا باید شکر خدا را بکنم؟

چرا باید شکر خدا را بکنیم؟ برای اینکه هر لحظه جوی شکر رد می شود. جوی خرد رد می شود. برای اینکه ما می توانیم به عقل کل وصل بشویم. بخاطر این. بخاطر این نه که یک چیزی به ما داده، خوب این هم هست. این را هم ببینید، که مال آن یکی بیشتر است، چرا به او بیشتر داده یا به من زیادت از آن داده من شکر کنم، چون مال من زیادت از آنها است. اینها مال من ذهنی است. هر موقع شکر کردیم که جوی شکر از باغ عشق ما رد می شود، آن بخاطر واقعاً زندگی است، بخاطر همین جوی شکر از باغ عشق ماست.

هر ندایی که تو را بالا کشید آن ندا می دان که از بالا رسید

هر ندایی به دل تو آمد این ندا مواقع فضاگشایی می آید. یک فکری در ذهن شما پدید می آید، یک تغییراتی در مرکز شما پدید می آید. این تغییرات، تغییرات بسیار خلاق و مثبتی است و شما را می کشد بالا. یعنی از این قعر جهنم و پستی شما می بینید سبک دارید می شوید. شما می بینید دردی را می بینید می اندازید. هم هویت شدگی را می بینید می اندازید. کوتاهی خودتان را می بینید در روابط. پیدا می کنید که چه چیزی را نمی دهید و چرا ما اینقدر تنگ نظریم. چرا خسیسیم؟ چرا روا نمی داریم؟ روا نداشتن زندگی را بر دیگران می بینیم. می بینیم این از محدودیت من ذهنی ما می آید. خودمان را و من ذهنی مان را می شناسیم.

می شناسیم که از جنس چی نیستیم. زیر بار می رویم. می گوییم: این عیب در من است. به هر حال اگر زندگی ما خراب است بخاطر عیبها یا هم هویت شدگی های مرکز ماست. شما از دست مردم بردارید، از خانواده هم بردارید، از گذشته هم بردارید. این را هم نگویید که: قبل از اینکه عقلم برسد مرا هم هویت کردند با دردها. شما چاره دارید. در این لحظه زندگی به شما قدرت انتخاب می دهد. شما با استفاده از قانون جبران و قانون جذب جنستان را عوض کنید. نیرو بگذارید.



گفته به ما، عقلی که می تواند کائنات را اداره کند می تواند عقل شما باشد. شما این عقل را رها کردید، هنوز چسبیدید به من ذهنی، که می گوید: مرا کی اینطوری کرده؟ من چه بدانم کی اینطوری کرده، چه ارزشی دارد اصلاً بدانیم. آنچه که ارزش دارد الان انرژی را، فکر خلقت را، زندگی زنده را در خودت به جوش بیاوری که زندگی می خواهد به جوش بیاورد. و شما به عنوان نیروی زندگی آسیب پذیر نیستی. بر صدف آید ضرر نی بر گوهر. به گوهر شما و خدایت شما آسیب نمی رسد، خدایت ب بزنند فرض کن دست یکی را بشکنند، هوشیاری و خدایتش آسیب نمی بیند.

یکی می گوید: موقعی که بچه بودم به من تجاوز کردند. من شکسته شدم، از بین رفتم. آیا من باید زنده بمانم؟ این چه حرفی است که شما می زنید؟ تجاوز شده که شده. چی شده حالا؟ چرا این موضوع اینقدر شما را خرد کرده؟ برای اینکه با آن هم هویت هستی. حرفهای مردم را برداشتی گذاشتی مرکزت، آن شده عینک تو، آن شده جنس تو. دید ترا تعیین می کند که من شکسته ام. مگر می شود شما شکسته باشید؟ مگر انسان می تواند بشکند؟ انسان اصلش فناپذیر است. اصلاً شما آسیب پذیر نبودید. شما یک من ذهنی شکسته دارید. همه را باید دور بیندازید.

هر ندایی که تو را بالا کشید آن ندا می دان که از بالا رسید هر ندایی که تو را حرص آورد بانگِ گرگی دان که او مردم درَد

هر ندایی که ترا به دنیا بکشد و بگوید بیا بجسب به این، این مهم است، این را بگذار مرکزت، بدان که می خواهد مثل گرگ ترا بدرد. هر ندایی که به تو می گوید شکسته شدی، تو آسیب پذیری، تجاوز شده به تو، دیگر راهی غیر از مردن مانده. این چه حرفی است؟ تجاوز شده که شده. شما هنوز به نیروی زندگی دست دارید، حالا آن عبارت را ما درست می خوانیم: که نیست نیرویی غیر از نیروی خدا و عمل می کنیم. پس آن نیروی توهم نیرو نبود. آن آواز غول بود که روی ما اثر نگذاشت، آواز من ذهنی. حالا این دعا را یا هر عبارتی که نیست نیرویی غیر از نیروی خدا، شما به خودتان اعمال کنید فضا را باز کنید و بگویید این فضا خداست و من هستم و این بینهایت است، و من آسیب پذیر نیستم، و مرتب تکرار کن.

بر صدف آید ضرر، صدف می شکند، پوسته می شکند، گوهر که نمی شکند. اصلاً اگر ما قبول کنیم که ما آسیب پذیر نبوده ایم و نمی توانست به ما ضرر برسد، تمام بخشیدن گذشته اتوماتیک می شود. یکدفعه می افتد.



بعضیها می گویند پدر و مادرمان مرا کتک زدند، پدرم کتک زده، من که دیگر از بین رفتم اصلاً چیزی از من نمانده. پس این کسی که راه می رود پس کی هست؟ چرا این حرف را می زنی؟ این آواز غول است. این من ذهنی نباید به نمایندگی از ما حرف بزند. هر موقع حرف می زند، شما بگو ساکت باش، من خودم بعنوان هوشیاری و فضاگشایی حرف می زنم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۴۲

زین بدن اندر عذابی ای بشر مرغ روح بسته، با جنسی دگر

می گوید که: از این من ذهنی، این بدن، تو در عذاب هستی. مرغ روح تو، هوشیاری تو بسته شده به جنس دیگر که همان من ذهنی است.

روح، باز است و طبایع، زاغ ها دارد از زاغان و جفدان داغ ها

روح مثل باز است. عقاب است، و طبایع یعنی من های ذهنی و مخلفاتش مثل زاغها. و این روح ما از زاغان و جفدان داغها دارد. یعنی هر چیز بیرونی که می آید و ما با آن هم هویت می شویم، می شود مرکز ما. قبلاً هم گفت هر چیزی که در بیرون توجه کامل شما را جذب می کند، مثل شکوفه خار است. شکوفه اش زودی می میرد و می ریزد، خارش داغ شماست. پس هیچ چیز بیرونی نباید مرکز ما باشد. هر دفعه چیز بیرونی آمده، مرکز ما شده، از زاغان و جفدان ما داغ دیدیم. طبع همان من ذهنی است.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۳۱

دم به دم بر آسمان می دار امید در هوای آسمان رقصان چو بید

توجه می کنید مولانا می گوید که: این آسمان درون که الان شما فضاگشایی می کنید و باز می کنید، به این آسمان امید داشته باش، و ناامید نباش. مرتب آسمان را باز کن و به این آسمان امید داشته باش. این منبع آب حیات، منبع عشق، منبع برکت و منبع خرد است. و تمام کوششت را توجهت را بگذار که این آسمان بسته نشود. یعنی مثل بید می لرزیم، مواظب آسمان هستیم. و حواسمان به این نیست که کسی چی می گوید، از کسی توجه بگیرم، تایید بگیرم، پول بگیرم، نمی دانم چیزهای بیرونی نیست. تمام حواس ما به باز شدن آسمان درون است و مثل بید می لرزیم که این بسته نشود. مثل بید می لرزیم یعنی برایش خیلی احترام قائلیم و برای ما خیلی مهم است باز شدن این آسمان.



دم به دم از آسمان می آیدت آب و آتش، رزق می افزایشدت

می گوید که: هر چی این آسمان را باز می کنی، آب و آتش از آنجا می آید، لحظه به لحظه. اگر لحظه به لحظه مثل بید بلرزیم که این آسمان بسته نشود، اگر بسته شد دیدی واکنش نشان دادی، خشمگین شدی، مثل بید می لرزی، حواست است که اینجا را باز کنی. این مهمترین چیز است برای شما. برای اینکه آب، آب حیات و خرد همچنین ذوق و اشتیاق از آنجا می آید. مرتب ما مشتاق تر می شویم برای باز کردن آسمان. اگر شما یک مدتی تسلیم شوید، فضا را باز کنید، آسمان یک خورده باز شود، شما خواهید دید که روز به روز شوقتان برای گشودن این آسمان بیشتر می شود. برای اینکه مرتب همان آب و عشق و زیبایی از این آسمان می آید، و روزی افزایش پیدا می کند. روزی شما می خواهید شادی شما باشد، آرامش شما باشد، اصلاً بطور کلی حال خوب باشد، یا نه، این برکت و خرد می ریزد به فکر و عملتان، کارتان را در بیرون درست می کند. همه.

گرتورا آنجا بُرد، نبود عجب منگر اندر عجز و بنگرد طلب

می گوید: اگر خدا ترا بردارد می برد آنجا، وقتی تو فضا را باز می کنی این عجب نیست، تعجب آور نیست. چرا؟ اصلاً قرار بر این است. اگر ما نرفته ایم بخاطر این است که کسی به ما نگفته که این فضا را باز کن، مثل بید هم بلرز سر این فضا، فضاگشایی که این فضا بسته نشود. قضا اتفاقاتی بوجود خواهد آورد. وظیفه شما این است که مثل بید بلرزی بر سر فضاگشایی. **گر تو را آنجا بُرد، نبود عجب، منگر اندر عجز** یعنی به عجز من ذهنی نگاه نکن. من ذهنی می گوید آقا چطوری می شود اصلاً ما به خدا برسیم، ما زنده بشویم؟ مگر می شود انسان به بینهایت خدا زنده شود؟ آخر با چه وسیله ای؟ کی می آید اینکار را می کند؟ به این چیزها توجه نکن. برای خودش اینکار را می کند. بنگر به آن طلب. بنگر به اشتیاق فضاگشایی. بنگر به اینکه چقدر شما این موضوع را می خواهید.

و الان شما می دانید که مهمترین کار در زندگی شما همین است. چون اگر این فضا باز نشود فکر و عملتان به نتیجه نخواهد رسید. اگر هم این فضا را بسته نگه دارید و یک مقدار پول و سرمایه جمع کنید، آخر سر به خوشبختی نخواهید رسید. شما نمی توانید خانواده توام با شادی و آرامش داشته باشید. آن چیزهایی که من ذهنی آرزویش است به آن نمی رسد. و مرتب می بینید که آدرس غلط می دهد این غول به ما. کارهایی می کنیم که بجای اینکه بدن ما سالم شود ناسالم می شود. فکرهای ما غیر خلاق و خراب می شود و هیجانات ما از جنس



هیجانات بد مثل خشم و ترس و رنجش می شود و روز به روز هم ما از حال می افتیم و جان نداریم. می گوید تو به طلب خودت نگاه کن به عاجزیت نگاه نکن.

کین طلب در تو گروگانِ خداست زآنکه هر طالب به مطلوبی سزاست

برای اینکه این طلب در ما می گوید امانت خداست. این طلب خاصیت خدایت ماست، که می طلبد برود به او ببینند. این را خدا در ما امانت گذاشته یعنی آنجا گذاشته. اینطوری نیست که شما رفتی کار کردی و پول در آوردی و رفتی این طلب را خریدی از یکجایی، مال یکی بیشتر از شماست. نه. و شما طالب هر چیزی باشی و الان می توانیم ما زندگی را بخواهیم. از جنس زندگی شدیم. ما غیر از زنده شدن به بینهایت خدا چیز دیگری نمی خواهیم. بنابراین آن مطلوب، آن هدف شایسته ماست. واضح است دیگر. پس این طلب کردن نباید در شما فروکش کند بخاطر کم رویی ما و نگاه کردن به عجز ما و ناتوانی ما در من ذهنی، که من چطوری به بینهایت خدا زنده می شوم؟

جهد کن تا این طلب افزون شود تا دلت زین چاه تن بیرون شود

می گوید کوشش کن تا این طلب شما زیادتر بشود. طلب زیادتر بشود شما فضا را زیادتر باز می کنی، تا بینهایت. اینقدر که شعور این فضا، هوشیاری این فضا، دید این فضا مرکز شما را پاک می کند. تمام عینکهای تقلبی مادی را جارو می کند می ریزد دور، شما یعنی بسادگی می اندازید. هیچ موقع شما درد را در مرکز دیگر نگه نمی دارید. یک خرده این فضا باز شود، شما ببینید که این فضا به شما بینش می دهد، می گوید من اصلاً برای چی رنجیدم؟ برای اینکه توقع بیجا داشتم. بعد متوجه می شوید که تمام توقعات بیجاست. توقعات من از همسرم یا هرکسی دیگر که مرا خوشبخت کند، توقع بیجا بوده. خوشبختی در ذات من بوده و مربوط به این لحظه است و از همسرم نمی آید و اشتباه کرده بودم.

و هر چه را من متوقع بودم از جهان بیرون، از مردم، از وضعیتها غلط بوده. خوب شناسایی این با یک ذره فضاگشایی میسر است و آن موقع ما کوشش می کنیم این فضا بیشتر شود. طلب ما افزونتر شود، بطوری که دل ما از شر این عینکهای بد رها شود، و ما از این چاه تن بیرون بیاییم. نیرو را از آنور می گیریم. طناب را او می اندازد که ما از چاه بیرون می آییم. روز به روز شناسایی ما بیشتر می شود و انداختن ما سبکتر شدن ما بیشتر می شود. هر چه سبک تر می شویم از این چاه تن بیرون می آییم.



مشخصات تلویزیون گنج حضور
اروپا و خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره Hotbird
Frequency: 11034
Symbol Rate: 27500
FEC: 3/4 Pol: Vertical

مشخصات تلویزیون گنج حضور
(در آمریکای شمالی)
ماهواره Galaxy 19
Frequency: 12084
Symbol Rate: 22000
FEC: 3/4 Pol: Vertical

فرکانس تلویزیون گنج حضور
خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره : Yahsat
Frequency: 11766
Symbol Rate: 27500
FEC: 5/6 Pol: Vertical

لینک متن کامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>